۷۸۶

# مثنوی

# مخزن اسرار نظامی

## محشّی

بہ تصحیح مولنا مولوی نصیر الدین صاحب منشی فاضل

مدرس السنہ شرقیہ اسلامیہ ہائی سکول لاہور

بفرمایش

شیخ مبارک علی تاجر کتب

اندرون لوہاری دروازہ لاہور

دین محمدی سٹیم پریس لاہور - باہتمام ملک دین محمد منیجر چھپا

# مطبوعات عاد و کان

## شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

فریاد اُمت۔ از ڈاکٹر اقبال قیمت ۔۔ ۳؍
نالہ یتیم۔ ۔۔ ۔۔ ۔۔ ۲؍
عروض سیفی ۔۔ ۔۔ قیمت ۴؍
رباعیات ابو سعید ابو الخیر مشمولہ امتحان منشی فاضل و ایم۔ اے۔ قیمت ۔۔ عہ؍
رباعیات سحابی استر آبادی۔ جو بی۔ اے فارسی کورس کا ایک حصہ ہے قیمت ۔۔ ۸؍
مرد حسینی مشمولہ امتحان منشی فاضل و ایک حصہ بی۔ اے فارسی کورس قیمت ۔۔ ۔۔ ۱۲؍
حدائق البلاغت مشمولہ امتحان منشی فاضل و ایم۔ اے سفید کاغذ قیمت ۔۔ ۱۲؍
حنائی کاغذ قیمت ۔۔ ۔۔ ۱۰؍
ابو الفضل۔ دفتر اول و سوم مشمولہ امتحان منشی فاضل قیمت ۔۔ ۔۔ ۱۴؍
ترجمہ ابو الفضل۔ دفتر اول از مولانا وجاہت حسین صاحب عندلیب شادانی رامپوری قیمت ۔۔ ۔۔ عہ؍

تاریخ جہانکشائے نادری مشمولہ منشی فاضل قیمت ۔۔ ۔۔
سہ نثر ظہوری۔ ظہوری کی شہرت ہے ضرور ملاحظہ فرماویں قیمت ۔۔
مخزن اسرار نظامی مشمولہ امتحان فاضل و ایم۔ اے۔ حضرت نظامی گنجوی کی مثنوی ہے۔ قیمت کاغذ سفید ۔۔ ۔۔
۔۔ قیمت کاغذ حنائی ۔۔
مقامات حمیدی۔ مشمولہ امتح منشی فاضل قیمت ۔۔ ۔۔
اردو ترجمہ مقامات حمیدی مشمولہ ام منشی فاضل۔ قیمت ۔۔ ۔۔
غزلیات نظیری مشمولہ امتحان منشی فا نظیری نیشاپوری کا کلام۔ قیمت ۔۔
مثنوی زہر عشق۔ مرزا شوق لکھنوی مشہور و معروف مثنوی۔ قیمت
اردوئے معلّی۔ ہر دو حصہ معہ ضمیمہ۔ مکمل

قصائد قاآنی۔ ردیف الف و ب مشمولہ امتحان منشی فاضل عہ؍ رقعات اردو غالب

۶۸۶

مثنوی

# مخزن اسرار نظامی

محشیٰ

بہ تصحیح جناب مولانا مولوی نصیر الدین صاحب منشی فاضل صدر مدرس السنہ شرقیہ

اسلامیہ ہائی سکول لاہور

بفرمایش

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

در مطبع دین محمدی باہتمام ملک دین محمد مینیجر زیب انطباع یافت

# بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم    بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن    نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان    بیش بقای همه پایندگان

سابقهٔ سالار جهان قدم    مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار    پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست    مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب    حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران    روزبرآرندهٔ روزی خوران

اول و آخر بوجود و صفات    هست کن و نیست کن کائنات

اوّل او اوّل بی ابتدا است — آخر او آخر بی انتها است

چهره‌کش رشتهٔ یکتای عقل — روشنی دیدهٔ بینای عقل

داغ نه ناصیه‌داران پاک — تاج ده تخت‌نشینان خاک

خام‌کن پختهٔ تدبیرها — عذرپذیرندهٔ تقصیرها

با جبروتش که دو عالم کم است — اول ما آخر ما یک دم است

بود و نبود آنچه بلند است و پست — باشد و این نیز نباشد که هست

شحنهٔ غوغای هراسندگان — چشمهٔ تدبیرشناسندگان

پرورش آموختگان ازل — مشکل این حرف نکرده است حل

گر ازلش علم چه برپاست این — تا ابدش ملک مهیاست این

کن مکن هرچه در او زندگیست — پیش خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست — نرگس بینای ترا نور ازوست

دست او ساخت هزار آفرین — بر سر کوه کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد — جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زمین دو دسته چنبر که بر افلاک زد / هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

کرد قبا جیبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا کشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا کشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه و گرده یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صوت خودی شست / حیض گل از ابر بهاری شست

رنگ هوا را به کواکب سترد / جان صبا را به ریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت

خندهٔ بغمخوارگی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که دراز است دست / سنگ سراپردهٔ او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زدند / عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست / ور دل خاکست پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست / ور گل باغ ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتائید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

## مناجات اول بدرگاه باریتعالی و تقدس در قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم چوگان که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان درگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو بر خاتم جاه سا نگین
ذات جلال تو فرستنده ز کین

نام تو بر حاشیه نون قسم
حکم تو فرمان ده نون القلم

ذات ترا هست بقای ابد
لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون
قبه خضرا تو کنی بی ستون

عقد پرستش ز تو گیرد نظام
جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای
عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده
وام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را به پی نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن
منبر نه پایه بهم در فکن

حقه مه بر گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را

از رخ این پشته گل بر تراش
قالب یک خشت فلک گو مباش

گردش او بی‌مدد گردون بسیر
چنبرهٔ هفت خم گو مدیر

تا که ازین راه تو روزی گذار
پردهٔ آن راه تهی بیار

طارم دریا ز درون کشتی پرزری
گردن چرخ از حرکات سکون

آب بریز آتش بیداد را
زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز
دیدهٔ خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را ز ما
روی شکایت نه کسی را ز ما

سیل بلاست آنکه تو آوریش پیش
پشه پیلست آنکه تو خوانیش پیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا
کش اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم
گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم

بندهٔ نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بند غم آزاد کن

## مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عزّ اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما … وی ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست … سقف فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم … چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده … جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم … هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم … گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار … مپذیر تا شهان ور شکار

هم تو پذیری که ز داغ توایم … قمری طوق و سگ داغ توایم

اینچه زبان وین چه سخندانی است … گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا … من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد … دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفتت گنگ فرو مانده ایم … من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش … هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم … هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان … چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین … ای کس ما بیکسی ما ببین

| | |
|---|---|
| بر که پناهیم توئی بی نظیر | در که گریزیم توئی دستگیر |
| جز تو در قبله نخواهیم ساخت | گر نه نوازی تو که خواهد نواخت |
| دست چنین پیش که دارد که ما | زاری ازین بیش که دارد که ما |
| درگذر از جرم که خواهنده ایم | چارهٔ ما کن که پناهنده ایم |
| ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو |
| نزل تحیت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان |

## در حجت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

| | |
|---|---|
| تختهٔ اول که الف نقش بست | بر در محجوبهٔ احمد نشست |
| حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم داد |
| لاجرم او یافت ازان میم و دال | دائرهٔ دولت و خط کمال |
| بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت |
| رسم ترنج است که در روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار |
| کنت نبیا که علم پیش برد | ختم نبوت به محمد سپرد |
| مه که نگین دان زبرجد شده است | خاتم او مهر محمد شده است |
| گوش جهان حلقه کش میم اوست | خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست |
| خواجه مساح و مسیحش غلام | انت بشیر انت بشیر سام |
| امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح |

| | |
|---|---|
| چون الف او راست بعهد و وفا | اول و آخر شده بر انبیا |
| نقطه روشن تر پرگار کن | نکته پرکار ترین سخن |
| کبر جهان گرچه بسر ور نکرد | سر ز جهان هم بجهان بر نکرد |
| از سخن او ادب آوازه | در کمر او فلک اندازه |
| عصمتیان در حرمش پردگی | عصمت ازو یافته پروردگی |
| تربتش از دیده جنابت فشان | غربتش از مکه جنابت فشان |
| خامشی او سخن دلفروز | دوستی او هنر عیب سوز |
| فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر |
| بر همه سرخیل و سرخیل بود | قطب گران سایه سبک سیر بود |
| شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته |
| چشمه خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست |
| داد فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنگ شب آهنگ را |
| وز پی باز آمدنش پای بست | موکبیان سحر ابلق بدست |
| چون تک ابلق بتمامی رسید | غاشیه داری به نظامی رسید |

## در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

| | |
|---|---|
| نیم شبان کان ملک نیمروز | کرد روان مشعل گیتی فروز |
| خود فلک از دیده عماریش کرد | زهره و مه مشعله داریش کرد |

| | |
|---|---|
| کرو رها در حرم کائنات | هفت خط و چار حد و شش جهات |
| روز شده از قدمش در وداع | ز آمدنش آمده شب در سماع |
| دیدهٔ اغیار گره خواب گشت | کوکب از خواب عنان تاب گشت |
| با قفس قالب ازین دام گاه | مرغ دلش رفته بآرام گاه |
| پرده برانداخته یعنی ملک | خرقه درانداخته یعنی فلک |
| مرغ الهیش قفس بر شده | قالبش از قلب سبکتر شده |
| گام بگام ارچه تحرک نمود | میل بمیلش به تبرک ربود |
| چون دو جهان دیده برو داشتند | سر ز پی سجده فرو داشتند |
| پایش ازان پایه که پیش داشت | مرحله صد مرحله پیش داشت |
| رخش بلند آخورش افگند پست | غاشیه را بر کتف هرچه هست |
| ناف زمین کان شده او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش |
| گوهر شب را لب شب عنبرین | گاو فلک بر زده گاو زمین |
| اوستده پیشکش آن سفر | از سرطان تاج و ز جوزا کمر |
| خوشه کزو سنبل تر ساخته | سنبله را با اسد انداخته |
| تا شب او را چه قدر قدر هست | زهرهٔ شب سنج ترازو بدست |
| ریخته نوشش از دم سیسبزی | بردم این عقرب نیلوفری |
| چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت | زهره ز بزغالهٔ خوانش گریخت |

یوسف دلوی شده چون آفتاب ‏— یونس حوتی شده چون دلو آب

تا به حمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه و باغ رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز است بهار شگرف — گل شده سرو است بهار شگرف

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما — عذر قدم خواسته از انبیا

شهر کواکب قدمش میسپرد — صف ملائک علمش می‌کشید

نافهٔ شب آگنده ز مشک لبش — نعل مه افگنده سم مرکبش

در شب تاریک بآن اتفاق — برق شده پویه پای براق

کبک شش آن باز کبوتر نمای — فاخته رو گشته ز فر همای

صدره سپیده شده پیراهنش — عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از این پایهٔ فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند — بال شکسته پر انداختند

او ز تحیر ز غریبان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند — هودج او یکتنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند — او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان مائده محتاج بود

چون همه حرف قلم درکشید | زآستر عرش علم برکشید

تا تن هستی دم جان می شمرد | خواجه جان راه به تن میسپرد

چون به سر عرش بپایان رسید | کار دل و جان بدل جان رسید

دل به گهر خانه اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی آیدش | سر بخیالات فرو نایدش

راه قدم پیش قدم درگرفت | پرده خلقت ز میان برگرفت

گرد چو پرده رفت نهایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازان پرده میانش گرفت | حیرت ازان گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت | جست ولی رخصت جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول و سلام

پرده برانداخته وصف جلال | از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت | دیده بیخیمه خیالی نداشت

مطلق از انجا که پسندیدنیست | دید خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آنکس که بدیده نگفت

| | |
|---|---|
| دیدن معبود ولیکن بدینی است | بدینی و دیدنی و دیدنی است |
| دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود |
| دیدن او بی عرض و جوهر است | کز عرض و جوهر ازان سوتر است |
| هر که دران پرده نظرگاه یافت | از جهت بی‌جهتی راه یافت |
| کفر بود نفی صفاتش مکن | جهل بود وقف جهاتش مکن |
| هست ولیکن نه مقید بجای | هر که چنین نیست نباشد خدای |
| دید محمد نه بچشمی دگر | بلکه بدین چشم که دارد بسر |
| خورد شرابی که حق آمیخته | جرعهٔ آن در دل ما ریخته |
| لطف ازل تا ابدش همنشین | رحمت حق نازکش او نازنین |
| لب بشکر خنده بیاراسته | امت خود را بدعا خواسته |
| همتش از گنج توانگر شده | جملهٔ مقصود میسر شده |
| پشت قوی گشته ازان بارگاه | روی در آورده بدین کارگاه |
| زان سفر عشق بناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده |
| ای سخنت مهر زبانهای ما | بوی تو جان دارد جانهای ما |
| دور سخن را بتمامی رسان | ختم سخن را به نظامی رسان |

## نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوٰة والسلام

| | |
|---|---|
| شمسهٔ نه مسند هفت اختران | ختم رسل خاتم پیغمبران |

احمد مرسل که خرد خاک اوست | هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز | خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روزتاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خنده خوش زان گهر دی شکرش | تا ببرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود | خشکی سوداش ورا هنگ بود

گر نشدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی در شکن و لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

شیم دیت بود مگر سنگ را | کاید وخست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | بالش از جمله دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان و تیغش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخونابه شست | نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت | داد بشکرانه که آن گرفت

نذر آرزو واشته دندان گذاشت | کرده دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صف ناوردگه لشکرش | دست علم بود زبان خنجرش

دندان دیت ترکیب مقلوب ب دندان کنان بعجز والحاح کنان و از بن دندان یعنی برغبت تمام و جان کنان بفتح کاف نازی یعنی

| | |
|---|---|
| خنجر او ساخته دندان نثار | خوش نبود خنجر دندانه دار |
| این همه گر پاکرمش بنگرند | خار نشد از گل او بر خورند |
| باغ پر از گل سخن خار چیست | رشته پر از مهره دم مار چیست |
| یا دم بلبل طلبت از باغ گیر | یا دم طاؤس کم از زاغ گیر |
| طبع نظامی که تازه گلیست | بر گل او نغز نوا بلبلیست |

## نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوایف

| | |
|---|---|
| ای تن تو پاک تر از جان پاک | روح تو پرورده روحی فداک |
| نقطه گه خانه رحمت توئی | خانه بر نقطه زحمت توئی |
| ساده روان عربی را تو ماه | باد و کیان عجمی را تو شاه |
| ره بتو یابند و تو در پرده | بهتر ازه خود تو ور دره |
| چون تو کریمی که تماشا برند | رستنی تنها نه تنها خورند |
| از سر آن خوان که رطب خورده | از پی ماز آنچه آورده |
| لب بگشا تا همه شکر خورند | ز آب دهانت رطب تر خورند |
| ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات |
| عقل شده شیفته روی تو | سلسلهٔ شیفتگان موی تو |
| چرخ ز طوق کمرت بنده | صبح ز خورشید رخت خنده |
| عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت |

یعنی ذات آن حضرت باغ پر از گل است

یعنی ذات پاک

از اثر خاک تو مشکیں غبار | پیکر آں قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیماں بہ است | روضه چه گویم که ز رضواں بہ است
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست | تشنهٔ جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جہاں | تخت زمین آمد و تاج آسماں
سایه نداری تو که نوری مهی | بلکه تو خود سایهٔ نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیت | پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلاں شده گلشن بتو | چشم عزیزاں شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشاں | بر سر گردوں شده دامن کشاں
چرخ ز رود گشته ز تو دامنش | پر زر و سوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا | غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته | لشکر عنبر علم افراخته
بوسه گراں عنبر لرزاں دهی | گر بدو عالم دهی ارزاں دهی
سدره ز آرایش صدرت تهیست | عرش در ایوان تو کرسی نهیست
روز رخ تو چو شود صبح تاب | ذره بود همسر آں آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیروں فتاد | نور تو بر روی زمیں چوں فتاد
ای دو جهاں زیر زمیں از چه | گنج ته خاک نشیں از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک | شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس — شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف آه تست — چنبر دلوش رسن چاه تست

این دو طرف گرد سپید و سیاه (طرفدار) — راه ترا پیک ز پیکان راه

عقل شفاجوی و طبیبش توئی — ماه سفرساز و غریبش توئی

خیز و شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

## نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار — گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس — ای ز تو فریاد به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب — زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن — هر دو جهان را پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی به ولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان — غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان — در خلل دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارت گرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

تشنۀ تو ای قافلہ تنہا چراست — قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفے رخنۀ دین مے کنند — وز دگر اطراف کمین مے کنند

یا علیی در صف میدان فرست — یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماہ یمانے در آر — سر چو مہ از برد یمانی برآر

با دو سہ درپے کمر بند باش — کمزن این کم زدۂ چند باش

پانصد و ہفتاد بس ایام خواب — روز بلند ست بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را — تا بدمد این دو سہ قندیل را

خلوتی پردۂ اسرار شو — ما ہمہ خفتیم تو بیدار شو

رافت این خانۂ آفت پذیر — دست برآور ہمہ را دستگیر

ہر چہ رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر واخواست نیست

گر نظر از راہ عنایت کنی — جملہ مہمات کفایت کنی

دائرۂ بنمای بانگشت دست — تا بتو بخشیدہ شود ہر چہ ہست

با تو تصرف چہ کند وقت کار — از پے آمرزش مشتی غبار

از تو یکے پردہ برانداختن — وز دو جہان خرقہ درانداختن

مغز نظامی کہ خبر جوی تست — زندہ دل از غالیۂ موی تست

از نفسے بوے وفائی بہ بخش — ملک فریدون بگدائی بہ بخش

رفت لبے از ربودن آن گوئی باز ماند ۱۲ ۱۵ زیر بالکسر یائے معروف آواز باریک که مقابل بم باشد ۱۲

## نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

| | |
|---|---|
| ای گهر تاج فرستادگان | تاج ده گوهر آزادگان |
| جمله بیگانه و خیل تواند | جمله در خانه طفیل تواند |
| اول بیت ار چه بنام تو بست | نام تو چون قافیه آخر نشست |
| ای ده ویران چو اشارت رسید | از تو و آدم بعمارت رسید |
| آنچه بدو خانه نو آئین بود | خشت پسین و آب نخستین بود |
| آدم و نوحی نه به از هر دوئی | مرسله یک گره از هر دوئی |
| آدم ازان دانه که شد هیضه دار | توبه شدش گلشکر خوشگوار |
| توبه دل در چمنش بوی تست | گلشکرش خاک سر کوی تست |
| دل ز تو چون گلشکر توبه خورد | گلشکر از گلشکری توبه کرد |
| گوی قبولی بازل ساختند | در صف میدان دل انداختند |
| آدم نوزخمه درآمد به پیش | تا برد آن گوی بچوگان خویش |
| بارگیش چون ز پی خوشه رفت | گوی فرو ماند و فراگوشه رفت |
| نوح که لب تشنه بحیوان رسید | چشمه غلط کرد بطوفان رسید |
| مهد براهیم چو راه اوفتاد | نیم ره آمد و سه جای اوفتاد |
| چون دل داود نفس تنگ داشت | در خور این زیر کم آهنگ داشت |
| یوسف ازان چاه غیابی ندید | جز رسن دلو نصابی ندید |

داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نکرد این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه به کہ پایۂ ارنی شکست
عزم مسیحا نه بدین جانه بود / کوز درون تهمتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان سید / ختم شد این خطبه بدوران رسید
خیز و برین چرخ مدارے بکن / گو فکنند کار تو کاری بکن
خط فلک خطۂ میدان تست / گوے زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست / مے تنگ شدے تا که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جامت برد / یا عدم سفله که نامت برد
پاے عدم در عدم آواره کن / دست فنا را به بقا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سوداے جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریاے خون / کشتی جان برده بساحل برون
قبلۂ نه چرخ بکوبیت راست / عبرۂ شش روزه بکوبیت دراست
ملک چو مویت همه درهم شود / گر سر موییت ز سرت کم شود
یا قلم از پوست برون خوان تری / یا سخن از مغز درون دان تری
نانه زد انگشت تو بر حرف پاے / تا نشود حرف تو انگشت ساے

حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بے زحمت انگشت لبس
پسته وشکر گشته غبار درت | پسته و خرما صدف و گوهرت
یک کف پست تو بصحرای عشق | برگ چهل روز تماشای عشق
تازه ترین صبح نجات مرا | خاک تو ام کاب حیات مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست | روضهٔ تو جان جهان منست
خاک تو در چشم نظامی کشم | غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چو جان پاک | خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سر ان غالیه تر کنند
خاک مرا غالیه سر کنند

## در بار نسبت کتاب و ثنای ملک فخر الدین بهرام شاه

منکه درین دائره دیر بند | چون گره نقطه شدم شهر بند
دسترسش پای کشائیم نیست | سایه ولی فر همائیم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در | با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم | در سر زانو قدمی ساختم
گشته زبس روشنی روی من | آینه دل سر زانوی من
منکه باین آینه پرداختم | آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد | باز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل برای درست — گرد جهان گشت برآورد چیست

دیدم انسان پایه که در همت است — مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ — گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه زای — قطب رسا مسند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است — آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست — بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است — ضدش اگر هست سماعیلی است

یک دله شش جهت و هفت گاه — نقطهٔ نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور — گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری — نام زد دهر بدانا تری

خاص کن ملک جهان بر عموم — هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر — روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل تر اهل وجود — محسن و اکرم تر ابنای جود

دور فلک دولت او اختر است — ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بماهی و در — چشمهٔ آسوده و دریای پر

با کفش این چشمهٔ سیماب ریز — کرده چو سیماب گریزا گریز

یعنی سخاوت اگرچه انجام بلند دارد ولاکن ممدوح از مردمی هم نیک سرانجام تر است [illegible]

خنده زنان از کرمش دُرِّ ناب — بر کمر لعل کشش آفتاب

آنکه این پنجرهٔ لاجورد — پنجه درو زد که بپنجره گرد

گوش فلک را جرسش بشکند — شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوب سرآغاز تر از خم می — نیک سرانجام تر از مردمی

جام سخا را چو فلک ساقی است — باقی بادا که همین باقی است

## اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کمان پشت ظفر ساز تست — نه شکم آبستن یک تاز تست

گوش دو ماهی زبر و زیر تو — شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که شب تیغ ورا انداخته است — با سر تیغت سپر انداخته است

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات — ریخته از خصم تو آب حیات

هر که بطوفان تو خوابش ببرد — گر بمثل نوح شد آبش ببرد

جام تو کیخسرو جمشید هش — ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیر دلی کن که تو پیل افکنی — پیل خطا گفتم نیل افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه است — از تو کنون بیشتر اندیشه است

آنکه دل آن زهره کزاو مصاف — کو دل و از زهره زند با تو لاف

هرچه بزیر فلک ازرق است — دست مراد تو برو مطلق است

دست نشان هست ترا چنبر کس — دست نشین تو فرشته است بس

دور تو حاتم دوران نشست — باد بخاک تو سلیمان نشست

ایزد کو داد جوانی و ملک — ملک ترا داد تو دانی ملک

خاک باقبال تو زر مے شود — زهر بیاد تو شکر مے شود

مے که فریدون نکند با تو نوش — رشته ضحاک برآرد ز دوش

مے خوری مطرب و ساقیت هست — غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حفاظی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانے کنی — تاج دهی تخت ستانے کنی

هست سر تیغ تو بالاے تاج — از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر پاے تست — تخت در آن دل که درو جاے تست

سر که رسید پیش تو پائی کند — چتر بدور تو همائی کند

عدل تو مصروف عنایت شده — ور تو شکایت بشکایت شده

در سم رخشت که زمین راست میخ — خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با کمرت حقه سر — هست بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی — جان دو عالم به یکے تن توئی

۱۳ سے معنی لفظ ذات تو ۱۲ ۱۴ افسار بالفتح اوّل وسکون فا وسین مهمله گلوبند ۱۲ یعنی رسته که باگ ڈور گلو بندند ۱۲

گوش فلک را ادب آموز کن | شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست | گوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست | چونکه بجان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بدو بید ریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

## گفتار در مرتبهٔ نظم این کتاب مستطاب

منکه سرایندهٔ این نو گلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم

در رهٔ عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبدهٔ تازه بر انگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم

صبحی می چند ادب آموختم | پردهٔ سحر سحری سوختم

پایهٔ درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس | نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افکند | خضر درین چشمه سبو بشکند

سفالین بود فوراً بشکست والنست که چینیان در راه من غلط اندازی بسته اند و قلم بر آورده صورت سگ زده که کرم از دور چون بو

بر همه شاهان ز پی این جمال / قیصر روم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن ز زری از کان کهن ریخته / وین گهر از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من ازان بهترست

گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر ازانست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن / دست نگر دست تهی دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد / ور نه ز یاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افگن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم / دیدبه بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام

خاتم آخر بوفائی کشد / هم سر این رشته بجائی کشد

گرچه بدین درگه آیندگان / روی نهادند شتابندگان

راه روانی که درین ره روند / گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام — مرحلهٔ پیشتر ک رانده ام
تیغ ز الماس زبان ساختم — هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسر است — پایه مرا همت سر بالاتر است
اوج بلند است درو مے پرم — باش که ز همت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو — سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم — تا نرسانی تو مرا چون رسم
بوسه پیچم که درین یک دو ماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند — راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون آمدن — خواستم از پوست برون آمدن
باز چون دیدم همه ره شیر بود — پیش لبم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطهٔ شمشیر بند — بر تو کنم خطبهٔ سلام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام — زانکه منم کز که بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرے مستجاب
گشته دلم بحر گهر ریز تو — گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و سوز است شبت روز باد — گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری — به تر باد آن سریت زین سری

## در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اوّل که قلم بر گرفت ‏ ‏ ‏ حرف نخستین ز سخن در گرفت
پردهٔ اوّل چو برانداختند ‏ ‏ ‏ جلوهٔ اوّل به سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد ‏ ‏ ‏ جان تن آزاد به گل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد ‏ ‏ ‏ چشم جهان را به سخن باز کرد
خطّ هر اندیشه که پیوسته شد ‏ ‏ ‏ در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نوخیز تر ‏ ‏ ‏ موی شگافی ز سخن تیز تر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود ‏ ‏ ‏ این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست ‏ ‏ ‏ ما سخنیم این طلل ایوان ماست
اوّل اندیشه پسین شمار ‏ ‏ ‏ این سخن است این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند ‏ ‏ ‏ وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
گه به نوا آیین علمش برکشند ‏ ‏ ‏ گه به نگارین قلمش برکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر ‏ ‏ ‏ وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال ‏ ‏ ‏ پیش پرستندهٔ مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افگنده‌ایم ‏ ‏ ‏ مردهٔ اوایم بدو زنده ایم
سر و دمان تاب ازو یافتند ‏ ‏ ‏ گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر ‏ ‏ ‏ تازه‌تر از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بجز باقی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت به سخن خورده اند / مهر شریعت به سخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو به صراف خرد پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهو فتراک اوست

صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هر چه نه دل بیخبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد

## اندر مرتبه نظم گوید

چونکه نسنجیده سخن گوهری / نیست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخت کرد — بخت دران را بسخن پخت کرد

بلبل عرش اند سخن پروران — باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست — سایه از پرده پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند — مغز همین دان دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه رطب پاره از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل — فکرت خائیده بدندان دل

چشمه حکمت که سخندانی است — آب شده زین دو سه یکتائی است

آنکه درین پرده نوائیش هست — خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان — سر ننهد بر سر هر آسمان

چون سر زانو قدم دل کند — در دو جهان دست حمائل کند

آید فرقش بسلام قدم — حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم این حلقه که پیچش کند — چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقه زانو قرار — حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه ازین حقه فیروزه رنگ — مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش — جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که بر آرد ز کان | رخنه گر بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی ابنای جست | بر پدر طبع ندارد درست
خدمتش آرد فلک چنبری | باز رهد ز آفت خدمتگری
هم نفسش مرهم جانها شود | هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکر است | بر سخنش زن که سخن پرور است
مشتری سحر سخن خوانمش | زهرهٔ هاروت شکن خوانمش
این بنه کاهنگ سواران گرفت | پایهٔ خوان از سره خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد | کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجانی دهند | کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلک از دست تو چون ستنه اند | این گرهی که کمر بسته اند
کارش از دست بانگشت پای | این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که بزر مرده اند | سکهٔ این کار بزر برده اند
هر که بزرگست چو زر وزر داد | سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که بالاترند | زیر ترند از چه که بالاترند
آنکه سرش زر کش سلطان کشد | بار بسی لقمهٔ زآهن چشد
وانکه چو سیماب غم زر نخورد | نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگسستان مکن

تا نه هنرت مستان گرد وست | تا نپرسند مگو گرد عاست

تا نکند شرع ترا نامدار | نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدر نشانی دهد | سلطنت ملک معانی دهد

شعر تو از شرع بدانجا رسد | کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر برآرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پایه بباید نشست | تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افگنده باش | روز فسرده و شب زنده باش

چون تگ اندیشه بگرمی رسد | تند رو چرخ به نرمی رسد

هر چه ازان نام و نشانت دهند | گر نشانی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر ازان جوی که در سینه هست

هر که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد | گوی ز خورشید و تگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم کند | یک نفس از گرمروی کم نکرد

سنگ تگ فکرت که روش گرم داشت | بر و فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت | بادزن از بال سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این کشته را | باز نده سر مکش این رشته را

سفره ز انجیر شدی صفرادار | گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

شکر درین شیوه مصیب آمدم / دیده‌ورم ارزد که غریب آمدم

شعر به من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز

گر بنشانم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجودست ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادوسخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملائک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانی است / لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است / جانور از سحر حلال من است

## گفتار در بازجستن دل

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از حبشش تنگ‌تر / در سپرش مصقلی زنگ‌تر

با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند به قصد سرش

کاکه گهر مهره به در کشند / چونکه سپیدند همه خنجر کشند

| | |
|---|---|
| طفل شب آمیخت چو پیرایه دست | زنگله روز فراپاش بست |
| از پی سودای شب اندیشناک | ساخته معجون مفرح ز خاک |
| خاک شده باد مسیحائی او | آب زده آتش سودائی او |
| شربت در نجوره بهم ساخته | خانهٔ سودا شده پرداخته |
| ریخته رنجوریکی طشت خون | گشته ز سر تا قدم انفاس گون |
| رنگ درونی شده بیرون نشین | گفت قضا کان من الکافرین |
| هر نفسی از سر طنازیی | بازی شب ساخته شب بازیی |
| گه قصب ماه گل آمیز کرد | گاه دف زهره درم ریز کرد |
| من چنین شب که چراغی نهشت | بلبل آن روضه که باغی نهشت |
| خون جگر با سخن آمیخته | آتش از آب جگر انگیخته |
| با سخنم چون سخنی چند رفت | بیکسم اندیشه درین بند رفت |
| هاتف خلوت بمن آواز داد | وام چنان کن که توان باز داد |
| آب درین آتش پاکت چراست | باد جبینت کش خاکت چراست |
| خاک به آب زنده بتابوت بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش |
| تیر میفگن که هدف رای تست | قرعه مکن زن که فرس پای تست |
| غافل ازین بیش نباید نشست | بر در دل ریز گر آبیت هست |
| در خم این خم که کبودی خوش است | قصهٔ دل گو که سرودی خوش است |

دور شو از راه زنان حواس — راه تو دل داند و دل رہ شناس

عرش پرانی که ز تن رسته اند — شهپر جبریل بر و بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند — قوت ز دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند — کارگر پردهٔ بیرونی اند

پنبه در آگنده چو گل گوش تو — نرگس چشم آبلهٔ هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آئینهٔ هر ناکس ست — آتش او آب جوانی بس ست

طبع که با عقل بدلالگی ست — منتظر نقد چهل سالگی ست

تا بچهل سال که بالغ شود — خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون بخوان — درس چهل سالگی اکنون بخوان

دست بر آور ز میان چاره جوی — این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که زبون غم است — یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود با دو کس — نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند — صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشتر از صبح بخواری رسد — گر نه پس صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو بر هیچ کار — یار طلب کن که بر آید ز کار

گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری تر اند / خشک تر از حلقه در بر در اند

دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آید پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبه سلطانی است / اکدش روحانی و جسمانی است

نور ادیمت ز سهیل وی است / صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه چشم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دستبند / راه زبان عاجز و سر زورمند

یک تک از آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم

من بسوی دل رفتم و جان سوی لب / نیم شده عمر من و نیم شب

بر در مقصوره روحانیم / گوش شده قامت چوگانیم

گوی پرست آمد چوگان من | دامن دل گشت گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای | گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست من از خود شده | صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر | غرقتم از بیکسیم تلخ تر
روی نه کز آن در نتوانم گذشت | پای نه در دل نه و سر باز گشت
چونکه در آن نقب زبانم گرفت | عشق نقیبانه عنانم گرفت
بردر آن محرم این در منم | سر ز برای تو ز تن بر کنم
حلقه زدم گفت درین وقت کیست | گفتم اگر بار دهی آدمی ست
پیش روان پرده برانداختند | پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاصه ترین سرای | بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص ترین محرم آن در شدم | گفت درآی و درون تر شدم
بارگهی یافتم افروخته | چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در | هفت حکایت به یک افسانه در
ملکی زان پیش که افلاک رست | دولت آن خاک که آن خاک رست
دل نفس آباد دم نیم سوز | صدر نشین گشت شه نیم روز
سرخ سواری به ادب پیش او | لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی نه ز در شکار | زیر تر او سیهی درد خوار

مراد از تلخ یعنی پته و سیه عبارت از سپرز که در هندی تلی گویند دیزکی بزرگ دارد ۱۲

| | |
|---|---|
| قصه کمین کرده کمند افکنی | سیم زره ساخته رویین تنی |
| این همه پروانه و دل شمع بود | جمله پراکنده و دل جمع بود |
| من بتقاضا شده مهمان دل | جان بنوا داده بسلطان دل |
| چون علم لشکر دل یافتم | روی خود از عالمیان تافتم |
| دل بزبان گفت که ای بیزبان | مرغ طلب بگذر ازین آشیان |
| آتش من جوهر این دود نیست | وین جگر تازه نمک سود نیست |
| بیدلکان را تو جگر می دهی | گنج زر و زور و گهر می دهی |
| سایه ام از سرو توانا تر است | پایه ام از پایه بالاتر است |
| گنجم و در کیسه قارون نیم | با تو نیم هم ز تو بیرون نیم |
| مرغ لبم با نفس گرم او | پر زبان ریخته از شرم او |
| شسته ام از شرم سر افکندگی | گوش ادب حلقه کش بندگی |
| چونکه نایدم ز ریاضت گزیر | گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر |
| خواجه دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلک آوازه کرد |

## خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

| | |
|---|---|
| رایض من چون ادب آغاز کرد | از گره سلکم باز کرد |
| گرچه گره در گرهش بود جای | برگرفت از سر این رشته پای |
| تا سر این رشته بجایی رسید | کان گره از رشته بشد ناپدید |

تم نفس ... ه دل گره در گره بود یعنی دشوار گذار بود لیکن از راه شفقت استادی پای خود از آن رشته تعلیم برنداشت یعنی از تعلیم من باز

تمام

خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان من است / ورنه چه او در غم جان من است

گرچه لبش ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام

گرچه منی سر بهزیمت نبرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد و بدل شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت / تا گریبان بگل آلوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جا چو گل کرده چاک

لالهٔ دل خویش بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد

گه چو می آلوده خون آمدم / گه چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / بیشتر ابر ولی کشتم سوی آب

تا علم عشق بجای رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید

نکتهٔ تازی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح

زد بزمین تخت عماریم را / تنگ بصبا داد سواریم را

ره پیمانیست تو که طالب مقصودی آهسته رو باش و در هر قدم تدبیری و تفکری بکار بر ۱۲

گفت فرود آی ز خود دم مزن ورنه فرود آرمت از خویشتن

منکر آن آب چو کشتی شدم ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب خضر چو خضرائش ندیده بخواب

خواب گهی بود سمن زار او خواب کنان نرگس بیمار او

دائره خط سپهرش مقام غالیه بوی رشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه دران مرغزار نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی آن گل که شکر خنده بود بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست آهوگان از شکرش شیر مست

جلوه گر از حجله گلها شمال گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و سوریش مرکب شده مروحه عنبر اشهب شده

سرمه بیننده چو نرگس نماش سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان داده سپیج از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدست امید قصه گل بر ورق مشکبید

گر لب اسلام سمن آمد بهار | گه بسپاس آمده گل زرد چار
ترک سمن خیمه بصحرا زده | ماه بسنبله ز برج ثور پا زده
لاله با آتش گر باز آمده | چون شمع هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن | سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ورزمی شده قاقم نمای | طرفه بود قاقم سنجاب نمای
روزن باغ از علم صبح و زرد | پنجره‌ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نور فلک آمیخته | وز قدم سایه درم ریخته
سایه سنجت گو به لب آفتاب | زنده شده رنگ گل صبح آب
نسترن از توبه سنبل بر خم | از مژه غنچه لب گل پر نم
ترکش خیری تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده بید به لرزه تنش | مجمر لاله شده دود افکنش
خواست پریدن ز چمن از چابکی | خواست چکیدن سمن از تازگی
نی لب شکر خنده برون آمده | زرده گل العسل بچون آمده
آن گل خودرای که خودسی بود | از نفسش باد سمن گوی بود
سبز تر از برگ ترنج آسمان | آمده تاریخ بدست آن زمان
چون فلک آسمانجا علم آراسته | سبزه همه دشت به پیراسته
هر گره از رشته آن سبز خوان | جان زمین بود و دل آسمان

اختر سبز نگر بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد

تا ملک آنجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور / تا بردار چشمه خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی ازان بر کشید

چنگل دراج بخون تذرو / سلسله آویخته بر پای سرو

محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم کزان بوم شده پیکرش / سرو لش گشته قضای سرش

باد یمانی به سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشکافته / از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام / پرده زنبق بناخن گلکام

صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

زر قصب خاک بر سیم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بدان آب دوا ساخته / هر چه نفس بود بپرداخته

نور سحر یافته میدان فراخ / سایه بروی زالف نهاده شاخ

سایه گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را

| | |
|---|---|
| سایه و نور از عمل شاخسار | رقص کنان بر طرف جویبار |
| عود شده آن خار که مقصود بود | آتش گل مجمر آن عود بود |
| گردن گل منبر بلبل شده | زلف بنفشه کمر گل شده |
| مرغ زد آواز خوش آواز تر | گل ز نظامی شکر انداز تر |

## ثمرهٔ خلوت اول

| | |
|---|---|
| باد نقاب از طرفی برگرفت | خواجهٔ سبک عاشقی در گرفت |
| گل نفسی دید شکر خنده‌ای | برگل و شکر نفس افگنده‌ای |
| فتنه از او راه قصب دوخته | خرمن مه را چو قصب سوخته |
| تا کمر از زلف گره یافته | تا قدم از فرق نمک یافته |
| دیدن او چون نمک انگیز شد | هر که در او دید نمک ریز شد |
| طوطی باغ از شکرش شرمسار | چون سر طوطی ز ترنجش طوق دار |
| زان زنخ گرد چو نارنج خوش | غبغب سیمین چو ترنجی بکش |
| مست نوازی چو گل بوستان | توبه فریبی چو مل دوستان |
| لب طبری وار طبرخون بدست | مغز طبرزد ز طبرخون شکست |
| سرخ گل سبز ترا نیشکر | خشک نباتی همه جلاب تر |
| خال چو عودش که جگر سوز بود | غالیه سای صدف روز بود |
| در غم آن دانهٔ خال سیاه | جمله تن خال شده روی ماه |

زان بنه دل که بقفل سنگ بست — راه چو میدان دهن تنگ داشت

جزع ز خورشید جگر سوزتر — لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان دل سنجتش که جگر خواره بود — بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خنده بشکر خوری — رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار — راه گذر مانده یکی مهره وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید — بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد — طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت — آب حیاتم ز ذقن درگذشت

عقل عزیمت گر با دیو دید — نقره آن کار بآهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت — چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وی بود — چاره گر زهر زده هم می بود

ای تپش ناصیت از داغ من — بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او — باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه زحش پردگی خاص بود — آیتی سوره اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست — تا سر این رشته بیاید بدست

این سفر از راه یقین رفته ام — راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه زنهار — کار نظامی به نظامی سپار

## خلوت دوم

خواجه یکی شد تمنای جنس / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته ها را بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار

بوی بخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنهٔ شب خنجر عشق آهیخته / بر شکرش پر مگس آویخته

پرده شناسان بنوا در شگرف / پرده نشینان بوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم / نعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکرساز و شکر عودسوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند / شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه ریز / چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازهٔ گوشش آمده / خنده بدریوزهٔ نوشش آمده

نیفهٔ روباه پلنگی بزیر / نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان / آستین از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست

| | |
|---|---|
| خواب چو پروانه پر انداخته | شمع بشکرانه سر انداخته |
| پردگی زهره دران پرده چست | زخمه شکسته بادای درست |
| خواب ربایندهٔ داغ از دماغ | نور ستاننده چراغ از چراغ |
| نزل فرستنده زبان تا زبان | دل بدل و تن بتن و جان بجان |
| گفتنی از ان حجره که پرداختند | رخت عدم در عدم انداختند |
| مرغ طرب نامه بپر باز بست | هفت پر مرغ ثریا شکست |
| آتش مرغ سحر از تاب زن | بر جگر خوش نمکان آب زن |
| مرغ گران خواب ترا صبحگاه | پای فلک بسته تر از دست راه |
| حلقه در پردهٔ بیگانگان | زلف پری حلقهٔ دیوانگان |
| در خم آن حلقه دل مشتری | تنگ تر از حلقهٔ انگشتری |
| تاختن آورده پری زادگان | همچو پری بر دل افتادگان |
| بر زده دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته |
| میوهٔ دل نیشکر خند نشان | گلبن جان نار دل قند فشان |
| قند قفا از شکر و بادام تنگ | سبزه خط از پستهٔ عناب رنگ |
| در شب خط ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال |
| هر نفس از غمزه و خال چنان | گشته جهان بابل و هندوستان |
| چون نظری چند پسندیده رفت | دل بزیارتگری دیده رفت |

غمزه زبان تیزتر از خار ما — جعد گره گیرتر از کار ما

شست کرشمه چو کماندار شد — تیر نبیند خسته در کار شد

باد مسیح از نفس گل دمید — آب حباب از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت — مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت — گل بحمایت لب شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده — هر مژه تبخالهٔ جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست از آب — قوس قزح شد ز زلف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشگرش — چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از آن دستهٔ ریحان شده — خنجر از این نرگس خندان شده

بوسه چو مے مایهٔ افگندگی — لب چو مسیحا سبب زندگی

خوبی چو رخ بر گل نسرین شده — خرمن مه خوشهٔ پروین شده

باز شده گوے گریبان حور — خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان شده دل عامیان — شیفته از آن نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود

مے چو گل آرایش اقلیم شد — جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل در آن دائره سرمست ماند — عاقبت از صبر تهی دست ماند

۲ عاقبت از صبر تهی دست ماند یعنی انجام کار بے صبر گردید ۱۲

| | |
|---|---|
| دردهن از خنده که راهی نبود | طاقت را طاقت آهی نبود |
| صبح بسبز زیر تو آهنگ داشت | فتنه سر زیر پرده آهنگ داشت |
| یافته در نغمهٔ داود ساز | قصهٔ محمود بگوش ایاز |
| شعر نظامی شکرافشان شده | ورد غزالان غزلخوان شده |

## ثمرهٔ خلوت سوم

| | |
|---|---|
| عمر بران فرش ازل یافته | آنچه شده باز بدل یافته |
| تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر | سرمه بر از چشم غزالان نظر |
| دیده دران سجدهٔ تحیات خوان | گوش دران نامهٔ تحیت رسان |
| ترک قصب پوش من آنجا چو ماه | کرده دلم را چو قصب زخم گاه |
| مه که بشب دست برافشانده بود | از شب تار و زر و مانده بود |
| ناوک غمزه چو سبکتر شدی | جان بزمین بوس برابر شدی |
| شمع ز نور مژه پر اشک داشت | چشم چراغ آبله از رشک داشت |
| هر ستمی کو ز جفا برگرفت | دل به تبرک بوفا برگرفت |
| آن مه نو کو کمر از نور داشت | ماه نواز شیفتگان دور داشت |
| گه شدی او سبزه و من جوی آب | گه شده او گازر و من آفتاب |
| شیفته شیفتهٔ خویش بود | رغبتی از من وه از پیش بود |
| زان رسن طبع آنشب که بری داشتم | بیخبرم گر خبری داشتم |

| | |
|---|---|
| دل تمنا که چه بودی که روز | گر شب یارا نشدی پرده سوز |
| امشب اگر جفت سلامت شدی | همنفس صبح قیامت شدی |
| روشنی آن شب چون آفتاب | چون بهی بسیار و نه بینم بخواب |
| جو بچپان شب بهم خوش نبود | تا شب خوش کرد شبم خوش نبود |
| زان همه شب یارب و یارب کنم | بو که شبی چاره آن شب کنم |
| روز سپید آن شب داج بود | بود شب تا شب معراج بود |
| هر چه بصد عمر کسی یافته | در نفسی هم نفسی یافته |
| ماه که بر لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جان کند |
| روز که شب دشمنش نه بسته است | هم تمناست چنان یک شب است |
| من شده فارغ که ز راه سحر | تیغ زنان صبح درآمد بسر |
| آتش خورشید ز مژگان من | آب روان کرد با یوان من |
| ابر بآب آمده بازی کنان | جامه خورشید نمازی کنان |
| حوضه آن چشمه که خورشید بست | چون من و تو چند سبو را شکست |
| چرخ ستاره زده بر سیم ناب | زر طلا بر ورق آفتاب |
| صبح گران جیست سبک خیز شد | دشنه بدست از پی خونریز شد |
| من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنه او ساختم |
| از پی جانم سحر از جوی جست | تشنه کشی کرد و بر و پل شکست |

بانگ بر آمد ز خرابات من | کای سحر نیست مکافات من
پیشتر کز من که کسی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چه سود | نیست چنان شد که تو گوئی نبود
نیش در آن زن که ز تو نوش خورد | پشم در آن کش که ترا پنبه کرد
خام مهشی کن که ثواب آن بود | سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست | چون شفق از شفقت خون می‌گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم | چشمه خورشید فروزاز نمم
با همه زهره فلک امید داد | مار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر از نور سحر یافتم | روی خود از عالمیان تافتم
هر که درین مهد روان راه یافت | بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو | روسیه از روز طربهای تو
منکر از آن شب صفتی کرده‌ام | آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پردهٔ تنهائی است | شمع درو گوهر بینائی است
عود و گلابی که درو بسته شد | نالهٔ و اشک و دل خسته شد
دل همه خوبی که درآن صدر بود | نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد | کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است | خوشتر از آن شمع نیفروخته است

| | |
|---|---|
| گوش کزان شمع بداغی رسی | تا چو نظامی بچراغی رسی |

## مقالهٔ اول در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

| | |
|---|---|
| اول کاین عشق پرستی نبود | در عدم آوازهٔ هستی نبود |
| مقبلی از کتم عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد |
| بازپسین طفل پری زادگان | پیشترین بشری زادگان |
| آن بخلافت علم آراسته | چون علم افتاده و برخاسته |
| علم آدم صفت پاک اوست | خمر طینت شرف خاک اوست |
| آن بگهر هم کدر و هم صفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی |
| شاهد فتنهٔ افلاکیان | نوخط فرد آئینهٔ خاکیان |
| یارهٔ او ساعد جان را نگار | ساعدش از هفت فلک یاره دار |
| آن زر و گهواره بر انگیخته | مغز دو گوهر بهم آمیخته |
| پیشکش خلقت زندانیان | محتسب ساقی روحانیان |
| سرحد خدمت شده بازار او | بکری رحمت شده در کار او |
| طفل چهل روزهٔ کژمژ زبان | پیر چهل ساله ازو درس خوان |
| خوب خط عشق نبشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده |
| نوری از ان دیده که بیناترست | مرغی ازان شاخ که بالاترست |
| زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه را آمده سر بر زمین |

واں ہمی کے دانہ زراہ کرم | حلہ برانداخت و حلیہ بہم
آمدہ در دام چنان دانہ | کمتر از اندازہ شکرانہ
زاں بدعاہا بوجود آمدہ | جملہ عالم بسجود آمدہ
بر در آں قبلہ ہر دیدہ | سہو شدہ سجدہ شوریدہ
گشت گل افشان ز وی انہ بہشت باغ | بر ہمہ گل برگ بر ابلیس داغ
بے تو نشاط طیش در اندام نے | در ارمش یک نفس آرام نے
طاقت آں کار و کیائی نداشت | بے زر مے و سنگ نوائی نداشت
زار زر و ما کہ شدہ نو برد | گندم خوردن بیکی جو برد
گرمی گندم جگرش تافتہ | چوں دل گندم بدو بشگافتہ
او کہ چو گندم سر و پائی نداشت | بی زر می و سنگ نوائی نداشت
تا نفگند نار زرست از امید | تا نشکستن نشد زر و سفید
گندم گون گشتہ ادیش چو کاہ | تافت ازاں دانہ چو کیمخت ماہ
چوں جو و گندم شدہ خاک آزمای | در غم تو اے چو گندم نمای
خوردن آں گندم نامردمش | کرد بر او چو دل گندمش
آں ہمہ خواری کہ ز بدخواہ برد | یک دلے گندمش از راہ برد
گندم سخت از جگر افسر گسست | خوردن آں مایہ دل مردگیست
اے تو سر رشتہ جان گم شدہ | دام تو از دانہ گندم شدہ

گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد
قرص جوین مشکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
نیک دلی پیرو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد | مفلح این مزرعه خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگنده این دام کرد
آب رسانند این گل پرورده را | زد بسر اندیشه سرا پرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت | زلت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون کششی از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت | وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت
هرچه بدو خازن فردوس داد | جمله درین حجره ششدر نهاد
بر خور ازین مایه که سودش تراست | کشتنش او کرد و درودش تراست
ناله عود از نفس مجمر است | رنج خر از راحت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند — نام زد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار — تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو بر بیدی خزان — کاه بدل می شود آتش بجان
صورت شیری دل شیری نیست — گرچه درت هست دلیری نیست
شیر توان بست ز نقش سرای — لیک بصد چوب نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت — خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت ز بونی درست — دل بکمی غم بفزونی درست
ورنه چرا گرد سپهر بلند — شهر گشایی چو ترا شهربند
دایره کردار میان بسته باش — ور فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی شیوهٔ آتش بود — بازنمانی ز تگ آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران — کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در تنکی یافتند — قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف — خود تو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فریبندهٔ رنگی چو خار — رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانه مصقل همه چار سوی تست — از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خد شوی — از همه چون صبح مجرد شوی
عاشق خویشی تو بصورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم چشی — دامن ازین بی نمکان در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز — خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بدو کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس — فضل کند رحمت فریاد رس

## داستان بادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

داد گری دید بلای صواب — صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد — در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات — در نگریدم همه کائنات
تا بمن امروز هدایت کراست — تا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود — هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید — روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بغرقاب در انداختم — تکیه بر آمرزش حق ساختم
کاهی من مسکین تو در شرمسار — از خجلان در گذر و در گذار
گرچه زفرمان تو بگذشته ام — رد نکنم که همه رد گشته ام
یا ادب من بسزای بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

| | |
|---|---|
| چون خجلم دید ز یاری ستان | یاری من کرد کس بیکسان |
| فیض کرم راسخنم در گرفت | بار من افگند و مرا بر گرفت |
| هر نفسی کان بندامت بود | شحنهٔ غوغای قیامت بود |
| جملهٔ نفسهای تو ای بادسنج | کیل تهی یا نست و ترازوی رنج |
| کیل تهی یان سال و مهت بود گیر | این مه و این سال به بیهوده گیر |
| مانند ترازوی تو بی سنگ و در | کیل تهی گشته و پیمانه پر |
| سنگ نه ای سنگ ترازو مکن | مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن |
| [illegible]رم است آنکه بدو بنده | یک نفس است آنکه بدو زنده |
| هرچه درین پردهٔ ستانی بده | خود مستان تا بتوانی بده |
| تا بود آن روز که باشد تهی | گردنت آزاد و میانت تهی |
| دام یتیمان نشود دامنت | بار کش پیرزنان گردنت |
| باز هل این فرش کهن بوده را | طرح کن این دامن آلوده را |
| یا چو غریبان پی ره توشه گیر | یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر |

## مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

| | |
|---|---|
| ای ملک خانوران رای تو | وی گهر تاجوران پای تو |
| گر ملکی خانهٔ شاهی طلب | ور گهری گنج الهی طلب |
| زان سو عالم که دگر راه نیست | جز من و تو هیچ کس آگاه نیست |

زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

نقد غریزی دو جهان شهرتست / نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کار رو کیانی تراست / سینه کشی سینه کشائی تراست

دور تو زین دائره بیرون تراست / از دو جهان قدر تو افزون تراست

آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش به بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گلی عیسی جان هم توئی / چون تو کسی گر بود آن هم توئی

سینه خورشید که پر آتش است / روی تو می بلید از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که نرگس کم نه / غصه مخور بنده آدم نه

با همه چون خاک زمین پست باش / در همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بر نه و خورسندیی / نیست جداگانه خداوندیی

گو خبر دین و دیانت کجاست / ما بکجائیم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بیغم بزی / از بد و از نیک مسلم بزی

آن دل کز دین اثرش داده اند / زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا هست / تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید ... کن کن دیو نباید شنید

میر و وزارت چو هر این کهربا ... هر چو سنگی بن کیمیا

از پی دنیا چو کنی دین رها ... سنگ ستانی و دهی کیمیا

سنگ بینداز و گهر بستان ... خاک زمین می ده و زر بستان

آنکه ترا توشه ره میدهد ... از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازان مایه ستانی نیست ... سود کن آخر که زیانی نیست

کار تو پروردن دین کرده اند ... دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است ... رستن این قوم همین بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه ... نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است ... دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش ازان ... کرده خود بین و بیندیش ازان

راحت مردم طلب آزار چیست ... جز خجلی حاصل اینکار چیست

مست شد این عقل بخوش خواب و خور ... کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر ... مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری ... عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است ... پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرینه شد این گوی زرد ... چون زن حائض پی لعبت مگرد

هرچه درین پردهٔ نه میخی است | بازی این لعبت زرّیخی است
باد بروُ دم چو مسیح از دماغ | باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن | پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیسی گرای | تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت | از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن | ملک بانصاف توان داشتن
هرچه نه عدل ست چه دادت دهد | وانچه نه انصاف ببادت دهد
عدل بشیر ست خرد شاد کن | کارگه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

## حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور بس | خسرو و دستور دگر هیچ کس
شاه دران ناحیهٔ صید یاب | دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یک دگر | وز دل شان قافیهٔ شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار | گویم اگر شاه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگری است | خطبهٔ از بهر زناشوهری است

دختری این مرغ بدان مرغ داد | شیر بها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما | نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت کزین درگذر | جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار | زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت | کاه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید | گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز ستم خاکیان | جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست | به که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور | غافلم از مردن و از کار گور
تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار
منکه ستم را بزر اندوده اند | می کنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد | باز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه ظلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نشود تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار من است اینچه مرا بارگیست / چاره من بر در بیچارگیست

ق

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین بوم ولایت که هست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه دران باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازین خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگستر و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد او کام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار / تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و زکین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش

| | | |
|---|---|---|
| هرکه به نیکی عملی ساز کرد | | نیکی او روی به بد باز کرد |
| گنبد گردنده ز روی قیاس | | هست به نیکی و بدی حق شناس |
| حاصل دنیا چو یکی ساعت است | | طاعت کن کز همه به طاعت است |
| طاعت کن روی بتاب از گناه | | تا نشوی چون خجلان عذرخواه |
| عذر میاور نه حیل خواستند | ق | این سخن است از تو عمل خواستند |
| گر به سخن کار میسر شدی | | کار نظامی بفلک بر شدی |

## مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب و اختلال امور دنیا

| | | |
|---|---|---|
| یک نفس ای خواجه دامن کشان | | آستنی بر همه عالم فشان |
| رنج مشو راحت رنجور باش | | ساعتی از محتشمی دور باش |
| حکم چو بر عاقبت اندیشی است | | محتشمی بندهٔ درویشی است |
| ملک سلیمان مطلب کان هباست | | ملک همانست سلیمان کجاست |
| حجله همانست که عذراش بست | ق | بزم همانست که وامق نشست |
| حجله و بزم اینک تنها شده | | وامق افتاده و عذرا شده |
| سال جهان گرچه بسی در گذشت | | از سر مویش سر مویی نگشت |
| ما که جوانی بجهان داده ایم | | پیر چرائیم کزو زاده ایم |
| خاک همان خصم قوی گردنست | | چرخ همان ظالم گردن زن است |

سام که سیمرغ پسر پرداشت — بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست — خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست — هر قدمی فرق ملکزاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند — گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین فرش دو رنگ آمده — هر کسی از کار به تنگ آمده

گفت گرفتی که بصحرا درامد — کاهی خشک آنانکه بدریا وراند

آنکه بدریا در سختی کش است — نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نیند — بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن — زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرومانده است — شهر بدون کرده و وامانده است

راهروی را که امان میدهند — در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد — ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری — بازی از اندوه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ — از پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی — غافلی بود خوشا غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شاهی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگی است | غافلی از جمله دیوانگی است

غافل منشین ورقی می‌خراش | گر ننویسی قلمی می‌تراش

سرکش از صحبت صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روز پیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت | خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی | پر حذر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند | آدمیان را ز میان برده‌اند

چون ملک از عهد سلیمان برست | آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم | مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فر همائی نداد | صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن | حق وفا چیست نگه داشتن

ق

برزگران دانه که می‌پرورند | آید روزی که ازو برخورند

ای جگر آلود زبان بستگان | آب جگر خوردهٔ دل خستگان

سیک توئی آب حیات از کجا | بادیهٔ فیض فراغت از کجا

ریگ زده ناله که خون خورده‌ام | ریگ مریزید نه خون کرده‌ام

بر سر خوانی نمکے ریختم | بر جگری چند بر آمیختم
تا چو ہم آغوش غیوراں شوم | محرم دستینه حوراں شوم
حکم چو بر حکم پرستش کنند | مطرب خلخال بهشتش کنند

## حکایت حضرت سلیمان

روزی از انجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت | برزگری پیر دران ساده دشت
خانه زنشتے غله پرداخته | در غله دان عدم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه | رشته زهر دانه او خوشه
پرده آن دانه که دهقان کشاد | منطق مرغان ز سلیمان کشاد
گفت جوانمرد شوای پیر فرد | کین قدرت بود ببایست خورد
دام نه دانه فشانی مکن | با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری چو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم | زانچه بکشتیم چه برداشتیم
با تو درین مزرعه دانه سوز | تشنه و بی آب چه آری بروز

| | |
|---|---|
| پیر بد و گفت مرنج از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب |
| با تر و با خشک مرا نیست کار | دانه ز من پرورش از کردگار |
| آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سر انگشت من |
| نیست غم ملک و ولایت مرا | تا زیم این دانه کفایت مرا |
| آنکه بشارت بجودم میدهد | دانه یکی هفت صدم میدهد |
| دانه با انبازی شیطان مکار | تا ز یکی هفت صد آید ببار |
| دانه شایسته بباید نخست | تا گره خوشه کشاید درست |
| هر نظرے راکه برافروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند |
| رخت مسیحانه کشد هر خرے | محرم دولت نبود هر سرے |
| بحر بصد رود شد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر |
| هست درین دائرهٔ لاجورد | مرتبه مرد بمقدار مرد |
| دولتے باید صاحب درنگ | کز قدرے بار نیاید بتنگ |
| هر نفسے حوصلهٔ ناز نیست | هر شکمے حاملهٔ راز نیست |
| باز نگویم که ز خامی بود | نازکشی کار نظامی بود |

## مقالهٔ چهارم در حسن رعایت پادشاه در حق رعیت

| | |
|---|---|
| ای سپر افگنده ز مردانگی | شغل تو بیغولهٔ بیگانگی |

غره بملکی که بقائیش نیست / زنده بعمری که وفائیش نیست
چرخ نه محضر نیکی پسند / نیک در اندیشش ز چرخ بلند
پی سپر جرعه می خوارگان / دست خوش بازی سیله گار
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آئنه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با تا من آن هفت مرد / بنگر تا گیسو خود را چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی / کم زن کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوب تر از داد نیست
غازه شد این آب درجوی تست / تازه / نغز شد این خال نه بر روی تست
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از انجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملائک پی اند | در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راه شان | تا نخوری تیر سحرگاه شان
دادگری شرط جهانداری است | شرط جهان بین که ستمکاری است
هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد

## حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی در گرفت | دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام | از تو همه سال ستم دیده ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من | زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید | موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نداد (امانم) | مهر ستم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شبی کو بپشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بدمست که خون کند | عربده با پیرزنی چون کند
ملک تنان دخل ولایت برند | پیرزنی را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشت است | ستر من و عدل تو برداشت است
کوفته شد سینهٔ مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت — وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد — وز تو ببابین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست — بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی — شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش در دل و بر جان نهند

عالمی را زیر و زبر کردهٔ — تا تو بی آخر چه هنر کردهٔ

دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از دادپسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نهٔ هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن — میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار — این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ — غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی — نه از پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی — گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود — رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار — گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت — کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است — در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند — آب درین خاک مطبق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری — بر دل غمنا بشده خون گری

## مقالهٔ ششم در صفت بشری وصفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید — خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب — کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است — حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن قفل که زغم ریش بود — کان نمکش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای — آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین راست بخشایش است — پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی — خوشتر ازین آسودگی آسودگی

| | |
|---|---|
| چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت | لالهٔ سیراب تو زردی گرفت |
| موی بموییت زحبش تا طراز | زنگی و ترک آمده در ترکتاز |
| پیر دو موی که شب روز تست | روز جوانی ادب آموز تست |
| گر تو جوان تر بجهان چند بود | خود نشود پیر درین بند بود |
| پردهٔ گل باد خزانیش برد | آمده پیری و جوانیش برد |
| عیب جوانی نه پذیرفته اند | پیری صد عیب چنین گفته اند |
| دولت اگر دولت جمشیدی است | موی سپید آیت نومیدی است |
| ملک جوانی و نکوئی کراست | نیست مرا یارب گوئی کراست |
| رفت جوانی بتغافل بسر | جای دریغ است دریغی بخور |
| گم شده هر که چو یوسف بود | گم شدنش جای تاسف بود |
| فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست |
| گرچه جوانی همه خود آتش است | پیری تلخست و جوانی خوش است |
| شاهد باغ است درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان |
| شاخ تر از بهر گل نو برست | هیزم خشک از پی خاکستر است |
| موی سیه غالیهٔ سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود |
| عهد جوانی بسر آمد مخسپ | شب شده وینک سحر آمد مخسپ |
| آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک ترا طبع تو کافور کرد |

| | |
|---|---|
| چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | برف سپید آرد و ابر سیاه |
| تا چو عروسان درخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس |
| رنگ خوراست این کرهٔ لاجورد | عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد |
| کاذری از رنگرزی دور نیست | کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست |
| کاذری کاری صفت آب شد | رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد |
| چون شب و چون روز دو رنگی مدار | صورت رومی دل زنگی مدار |
| چونکه هوا را جوی از رنگ نیست | جمله هوا را بجوی سنگ نیست |
| تا پی این رومی و زنگی تراست | داغ ظلومی و جهولی تراست |
| در کمر کوه ز خوی دو رنگ | پشت دریدست میان پلنگ |
| داری ازین خوی مخالف بسیچ | گرمی و صد جبه و سردی و هیچ |
| آن خورد آن اوپش چو شیر و پلنگ | کاذری آنرا همه ساله بچنگ |
| تا شکمی نان دهی آب هست | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست |
| تاش اگر آتش نه نشاند ز تو | آب و گیا را که ستاند ز تو |
| به که خوری چون خر عیسی گیا | زانکه نی نان سگان را صلا |
| آتش این خاک و نم باد گرد | نان ندهد تا نبرد آب مرد |
| گریه و دریں دخمهٔ زندانیان | بی تپش است آتش روحانیان |
| گرگ و می یوسف جانی چراست | شیر دلی گریه خوانی چراست |

از پی مشتی جو گندم نمای / دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور
بد که بکاری بکنی دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش
بردل و دستی همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن

## حکایت پیر خشت زن با جوان بو الفضول

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی خود ساختی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود / گرچه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کاروبار / کار فزا گشت در افزود کار
آمد ازانجا که قضا ساز کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افگندگیست / کار گل این پیشهٔ خربندگیست
خیز و مزن بر سپر خاک تیغ / گز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فگن / خشت نواز قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی

| | |
|---|---|
| خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کار جوانان بجوانان سپار |
| پیر بد و گفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن |
| خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود |
| دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یک روز دست |
| از غمش کس نیم از بهر گنج | دست کشی میکنم از دست رنج |
| از پی این رزق و بالم مکن | گر نه چنین هست حلالم مکن |
| از سخن پیر ملامت گرش | گریان گریان بگذشت از سرش |
| چند نظامی در دنیی زنی | خیز و در دین زن اگر میزنی |

## مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

| | |
|---|---|
| لعبت بازی پس این پرده هست | ورنه بر او این همه لعبت که بست |
| دیدهٔ دل محرم این پرده ساز | تا چه برون آید ازین پرده راز |
| از پس این پردهٔ زنگار گون | نازنیانند ز غایت برون |
| گوهر چشم از ادب افروخته | بر کمر خدمتے دل دوخته |
| هیچ بدین نقطهٔ پرگار نیست | کز خط این دائره بر کار نیست |
| این دو سه مرکب که بزین کرده اند | از پی ما دست گزین کرده اند |
| پیشتر از جنبش این تارگان | ق نو سفران کهن آوارگان |

| | | |
|---|---|---|
| پا نگه عشق نه ما کرده ایم | | دست کش عشق نه ما خورده ایم |
| در دو جهان عیب هنر بسته اند | | هر دو بفتراک تو بر بسته اند |
| نیست جهان را چو تو همخانهٔ | | مرغ زمین را ز تو به دانهٔ |
| بگذر ازین مرغ طبیعت خراش | | بر سر این مرغ چو سیمرغ باش |
| مرغ قفس بر که مسیحائی تست | | زیر تو پیدا و دو بالای تست |
| باز قفس چنگل او کن جدا | ق | یا قفس خویش بدو کن رها |
| تا چو بنه سوی ولایت برد | | در پی خویشت بحمایت برد |
| چون گذری زین دو سه دهلیز خاک | | لوح ترا از تو بشویند پاک |
| ختم سپیدی و سیاهی شوی | | مخزن اسرار الهی شوی |
| سهل شوی بر قدم انبیاء | | اهل شوی بر حرم انبیاء |
| راه دو عالم که دو منزل شده است | | نیم ره یک نفس دل شده است |
| آنکه اساس تو برین گل نهاد | | کعبهٔ جان در حرم دل نهاد |
| نقش قبول از دل روشن پذیر | | گرد گلیم سیه تن مگیر |
| سرکش دیدهٔ نرگس صباست | | رنگ ز جامهٔ بس کیمیاست |
| تن چه بود ریزش مشتی گل است | | هم دل و هم دل که سخن در دل است |
| بندهٔ دل باش که سلطان شوی | | خواجهٔ عقل و ملک جان شوی |
| نرمی دل می طلبی نیفه وار | | نافهٔ صفت تن بدرشتی سپار |

نرم تقریر آنکه اگر نرمی دل مانند نیفه میخواهی تن خود را بریاضت دراندازد ۱۲

| | |
|---|---|
| ایکه ترا به ز خشن جامه نیست | حکم بر ابریشم و بادامه نیست |
| خوبی آهو ز خشن پوستی است | رقّش ازان نامزد دوستی ست |
| مشک بود در خشن آرام گیر | اگر دو پرگنده چو پوشد حریر |
| گر شکری با نقش تنگ ساز | گر گهری با صدف سنگ ساز |
| گاه چو شب نعل سحرگاه باش | گه چو سحر زخمه گه آه باش |
| بار عنان کش بشب قیر گون | هر چه عنا بیش عنایت فزون |
| زاهل وفا هر که بجائی رسید | پیشتر از اهل عنائی رسید |
| نزل بلا عافیت انبیاست | هر چه ترا عافیت آرد بجاست |
| زخم بلا مرهم خود بینی است | تلخی مے مایۀ شیرینی است |
| سرو شو از بند خود آزاد باش | شمع شو از خوردن خود شاد باش |
| خار سی اژدرها گنج راست | خازنی راحتها رنج راست |
| رنج ز فریاد رسی راحتست | در عقب رنج بسی راحتست |
| چرخ نه بندد گرهی بر سرت | تا نگشاید گرهِ دیگرست |
| در سفرے کان رهِ آزادی است | شحنۀ غم پیشروِ شادی است |

## حکایت صیاد و سگ و روباه

| | |
|---|---|
| صیدگری بود عجب تیز بین | بادیه پیمای و مراحل گزین |

| | |
|---|---|
| شیر سگی داشت که چون آهو گرفت | سایهٔ خورشید بر آهو گرفت |
| سهم زده کرگدن از گردنش | گو پی دندان گوزن افگنش |
| در سفرش مونس و یار آمده | چند شب و روز بکار آمده |
| بود دل مهر فروزش بدو | پاس شبش روزی روزش بدو |
| گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد | مرد بر آن درد جگر نوحه کرد |
| گفت حریف ره که میانجی قضاست | پای سگی را سر شیری بهاست |
| گرچه دران غم جگر از جان گرفت | سهم جگر خویش بدندان گرفت |
| صابری کان نه باو بود کرد | هر که در صبر زد او سود کرد |
| طعنه زنان روبهی آمد ز دور | گفت صبوری بکن ای ناصبور |
| می شنوم کان سهری تنگ نماند | یاد بقای تو دران سگ نماند |
| دی که ز پیش تو به نخچیر شد | تیز تگی کرد و عدم گیر شد |
| اینکه سگ امروز شکار تو کرد | تا دو مست بس تو وای شیر مرد |
| خیز و کبابی بدل خویش ده | مغز تو خور پوست بدرویش ده |
| چرب خورش بود ترا بیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین |
| ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما |
| دوری ازو اینچه وفاداری است | غم نخوری اینچه جگرخواری است |
| صید گرش گفت شب آبستن است | این غم یک شبه برای من است |

۲۰ همچنین بعد هر غم شادی است ۱۲

شادبدانم که درین دیر تنگ — شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی — هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن دراند — راحت و محنت بگذشتن دراند

شاد دلم زانکه دل من غمیست — کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسر اقتضاست — شادبرآنم که کلام از خداست

گرگ هم احالت یوسف رسید — گرگ نیم جامه نخواهم درید

گرستدندش من ای حیله ساز — باچو توصیدش بمن آرند باز

او به سخن در که برآمد غبار — گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت — شیفته روباه به دندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم — روبه بیداند که دلیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد — گفت روباه بیقین تو شد

هرکه یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی بهر حاصلی — نیست مبارک تر ازین منزلی

پای به رفتار یقین سر شود — سنگ به پندار یقین زر شود

گرقدمت شد به یقین استوار — گرد ز دریا و ز آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت — از کرم الرزق علی الله نوشت

پشه خوان و مگس کس نشد — هرچه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در ‌ ‌ ‌ کار خدا کن غم روزی مخور

بر در یا شو که برین در گذشت ‌ ‌ ‌ هیچ کسی بی‌غرضی وا نگشت

عمر چو یک روزه قرارت نداد ‌ ‌ ‌ روزی ده ساله چه باید نهاد

اهل یقین طائفهٔ دیگراند ‌ ‌ ‌ ناهمه با هیچ گرایشان سراند

چون سر سجاده بر آب افگنند ‌ ‌ ‌ رنگ عسل در می ناب افگنند

صورت ما را که عمل ساختند ‌ ‌ ‌ قسمت روزی بازل ساختند

روزی از انجا فرستاده اند ‌ ‌ ‌ آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد ‌ ‌ ‌ بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین ست عهد ‌ ‌ ‌ روزی و دولت نفزاید بجهد

روزی چون بیش ز قسمت نبود ‌ ‌ ‌ بیش طلب کردن حاجت نبود

تا شوی از جملهٔ عالم عزیز ‌ ‌ ‌ جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد ‌ ‌ ‌ گرمی توفیق بچیزیش کرد

## مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین ‌ ‌ ‌ ناز گذشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی ‌ ‌ ‌ بر تر ازان شد که تو پنداشتی

اول ازان دایه که پروردهٔ ‌ ‌ ‌ شیر نخوردی که شکر خوردهٔ

نیکوئیت باید کافزون شود | نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند | نقش نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند | گوهر دل بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو دران مرغزار | کاهِ تو فربه نبود وقت کار
جانورانی که غلام تو اند | مرغ علف خوردهٔ دام تو اند
خود تو همائی شرف کار باش | کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه
چغد که حشو است بافسانه در | بلبل گنج است بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست | در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند | چون تو همه گوهر عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شمار | رنج بقدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند | در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش تهی باز دهندت کلاه | پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار | تا چو شبت نام شود پرده دار
پردهٔ زنبور گل سوری است | وان تو این پردهٔ زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت | در دهن این تنهٔ عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند | ق | راز تو در پرده نهان داشتند

از رهِ این پرده فرود آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش مکن / هرچه درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی بست

دست چنین پرده بجائے مزن / خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش / خلوتی پردهٔ اسرار باش

جسمت را پاک تر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبائع بریاضت سپار / زر طبیعت بریاضت گزار

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد از نارسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصهٔ آهنگر و عطار شد

کاین ز پیش آبله رویت کند / وان ز نفس غالیه مویت کند

در تنه طبع نجات اندکیست / در قفس دهر حیات اندکیست

هرچه خلاف آمده عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش بیاور که بهشت آن تست

| | |
|---|---|
| از حرص نفس برآور غبر یو | بندهٔ دین باش نه مزدور دیو |
| در حرم دین بحمایت گریز | باز رہ از کش مکش رستخیز |
| آتش دوزخ که چناں غالب است | بوئی نبی شحنهٔ بوطالب است |
| هست حقیقت نظر مقبلاں | ورع پناہندهٔ روشن دلاں |

## حکایت فریدوں در شکارگاه

| | |
|---|---|
| صبحدمی باد و سه اہل درون | رفت فریدوں بتماشا بروں |
| چوں بشکار آمد در مرغزار | آہوکے دید فریدوں شکار |
| گردن و گوشی زخصومت بری | چشم و سیرینی بشفاعت گری |
| گفتی ازانجا که نظر بسته بود | از نظر شاه بروں جسته بود |
| شاه بداں صید چناں صید شد | کش ہمگی بستهٔ آں قید شد |
| رخش بره چوں جگرش گرم شد | پشت کماں چوں شکمش نرم شد |
| تیر بداں مایه ازو درگذشت | رخش بآں پویه بگردش نگشت |
| گفت به تیر آں پرکینت کجاست | گفت برخش آں تگ دینت کجاست |
| هر دو دریں باره نه بس یاره اید | خردهٔ آں خرد گیاه خواره اید |
| تیر زباں شد همه کاری مرزباں | هست نظرگاه تو ایں بیزباں |
| در کنف ورع تو جولاں زنند | بر سر ورع تو که بیکاں زنند |

خوش نبود در نظر بهتران / بردن او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری می کشد / در ره خدمت کمری میکشد

شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته / از پی خدمت چو کمر بسته

## مقالهٔ هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک سیاهی نبود / در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش هستی نداشت / جان و دل آویزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش | قطرهٔ افگنده ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون | گشت روان این فلک نیلگون
زاب روان گرد برانگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند
چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان تو بود | نقش تو بی صورت و جان تو بود
تا تو درین ده ننهادی قدم | شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان رحمت خاری نداشت | خاک رهٔ آسیب غباری نداشت
چشم فلک فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی
فارغ از آلایش آن روز و شب | نامیهٔ عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا کمر بسته بود | از کمر راس و ذنب رسته بود
ماه سیه روی نشد بر زمین | طشت تو رسوا نشکستی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد ز فلک و آسمان | تو بکنار و غم تو در میان
تا به تو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب پرست | کوکبهٔ مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری | تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کائنه پاک شد | از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو برد بشام | صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک نه‌ای بر دهن آسمان | گر نه چرا پیش تو بند دهان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند | می‌شنویش این بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بسته | جل نه سگ و توبره از خر بسته

ق

لاف بسی شد که درین لاف گاه | بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی | یک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج | جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است | سر و بایین فندق سنجابی است

تات چو فندق تکن خانه تنگ | مگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست | این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گربه نهٔ دست درازی مکن | یک دله ده دله بازی مکن

شیر تنید است درین ره لعاب | سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد | تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک خوردهٔ | آب دهن خور که نمک خوردهٔ

تا نشوی تشنه به تدبیر باش | سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود | مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بار روی زرد | سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود | سرکهٔ صد ساله در ابرو چه سود
خوشت بر بندد این هفت خوان | آب مریز از پی این یک دو نان
آتش در خرمن خود می زنی | دولت خود را به لگد می زنی
می تگ و می تاز که میدان تراست | کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جایگیر | خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر
هم تو بر سخت جفا کرده اند | زان رسن سست رها کرده اند
کند شدی پای و میان گشت کوز | سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغلی مطبخی | روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان | چند منی از دو سه من استخوان
گر بخورش دیر کسی زیستی | هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پر بهاست | قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیار بی راحت نگر | بیش خور و نیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند | تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین فتنه که پشت کند | رنگ پذیرنده خویشت کند
هر دو شنیکی که درین محضر اند | رنگ پذیرنده یک دیگر اند

## حکایت بقال و روباه طرار

میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبهٔ بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود | هیچ فریبیش نمیرفت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت و نخفتن برگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه بکند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است | وقت بترک همگی گفتن است

## مقالهٔ نهم در مؤنات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر | در علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم | خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند | نقل بنه پیشتر از خود کنند
هر ملکی عزم ره آغاز کن | زین نو از سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست | توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آن است که شه پیش بین | خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی می کشد | از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست | کمتر ازین کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد | اندُه گرما و زمستان خورد
جنبش تو هر که درین طاعت اند | صیرفی جوهر یک ساعت اند
هیچ کس عاقبت اندیش نیست | بیش کسی تا نفسی بیش نیست
نیست بهر نوع که بینم بسی | عاقبت اندیش تر از ناکسی
کاشتن ار چه جهان خوشتر است | عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب نظران دلیم | گوهریم ارچه ز کان گلیم
زآملی آمن ما را اثر | ور شده ما شده صاحب هنر
خوانده جهان بره اندیشناک | ابجد یک مکتب ازین لوح خاک
کس نه درین باغ تو بودی و من | بلبل این باغ تو بودی و من

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست | در دل این خاک بسی گنجهاست
خاک تو آن روز که می بیختند | از پی معجون دل آمیختند
نعمت این خاک تو واجب شناس | خاک شناسی بکن ای ناشناس
منزل خود بین که کدامست راه | آمدن و رفتن ازین جایگاه
ز آمدن این سفرت رای چیست | باز شدن حکمت ازین جا چیست
اول کاین ملک بنامت نبود | وین ده ویرانه مقامت نبود
فر همائے حملی داشتے | اوج ہوائے ازلی داشتے
گرچه پر عشق تو غایت نداشت | راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی | سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آئی ازین تنگنای | دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی | بر سر آن نیز نمانی بسی
جز به تردد سر و کارت نیست | بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده توئی گاه جود | تازه و دیرینه توئی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش | آنچه پدر گفت بدان از رهش
در پدر خود نگر ای ساده مرد | سنت او گیر و ببین او چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست | کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع گداز آمدی | عمر ببازی شده باز آمدی

غم خور و بنگر ز کدامی گلی | شاد نشسته ز کدامی دلی

آنکه بد و گفت فلک شاد باش | آن نه منم وان نه تو آزاد باش

ما نه پی رنج پدید آمدیم | نه از جهت گفت و شنید آمدیم

تا ستد و داد جهانی که هست | راست بداریم بجائی که هست

زآمدنت ننگ چرا چون می است | ق کامدنی راشدنی در پی است

تا که و تا کی بود این روزگار | آمدن و رفتن بی اختیار

شک شده زان شد که عدم هیچ نیست | شک بوجودست که هم هیچ نیست

تیز مپر چون بدرنگ آمدی | زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت بباید که روا روزنند | سکهٔ ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افگنده را | باز هم آرند پراگنده را

ای که نه امروز نه شرمسار | آخر ازان روز یکی شرم دار

این همه محنت که فراپیش ماست | اینت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دین است و بس | چارهٔ این کار همین است و بس

سختی ره بین و مشو سست ازان | سست کمانی مکن ای سخت جان

آینهٔ جهد فراپیش دار | ور نگری پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای | جمله بتسلیم قدر در میای

ط از ذات خود دان و قبول عذر از خدا و سراپا در تسلیم قدر درمیائے یعنی نگوئی که آنچه مقصد ست پیش خود آماده آ ۱۲

## حکایت

مستی عیشی بسته آفات شد / نامزد کوی خرابات شد

می به من و چو می میگریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود / خانه اصلیم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم / نامزد کوی قلندر شدم

چشم او بی زیر نقاب از من است / کوی خرابات خراب از من است

تنگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من لات که / زاهدیی در کوی خرابات که

هست از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی / دیگر از این شیوه حدیثی مگوی

چون تو روی عذر عزیزت برند / ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چیدن ز سر خاک بس / نیشکر سبز تو افلاک بس

تا بنه خواب از گوشه گیر / اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نشود دیده بخوناب در / زنده و مرده به یکی خواب در

دین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب

| خیز نظامی که ملک برنشست | نیم شب اینجا چه شوی پای بست |
|---|---|

## مقالهٔ دوم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آبستهٔ پرین و رچند — ای زمی آسوده تر این چو چند

از پس هر شام گهی چاشتی است — آخر برداشت فرو داشتی است

در طبقات زمین افگنده بیم — زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفته تن خاک سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیفته و هم شکست — شیفته زنجیر بخواهد گسست

باگره بست زمین گرز میان — باز گشاید کمر آسمان

شام نه زنگ و سحر از رومی است — چرخ نه چوگان زمین از گوی است

خاک ور چرخ برین می زند — چرخ میان بسته زمین می زند

حادثه چرخ کمین برگشاد — یک یک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید — مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ زبر آید و یکتا شود — چرخ زنان خاک ببالا شود

زیسته شو و هر دو سر از درد ما — پاک شود هر دو زه از گرد ما

هم فلک از شغل لقب ساکن شود — هم زمین از کار تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستی تو کف خاک را

مر نشوو تنبیه فراهم آوردن مادهٔ معاش نجات و خلاص یابد و تقریر مصرعهٔ ثانی همین قیاس ۱۲ ... مضمون مصرعهٔ اول از مضمون

مار صفت شد فلک حلقه وار ... خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما ... کیست درین خاک درون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست ... رنگ خجلش ازرق ماتم چراست

گر بتوانید کمین ساختن ... ق ... وین گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دودناک ... پاک بشوئید بهفت آب و خاک

خرقهٔ انجم ز فلک برکشید ... خط خرابی بجهان درکشید

تعبیه‌ها که درو کارهاست ... جنبش اطراف نمودارهاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست ... وین جهش امروز درین خاک هست

دشمن تست این صدف مشک رنگ ... دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این صدف گوهر دریای است ... این صدف گوهر بینائی است

هر که درو دید دماغش فشرد ... دیده چو افعی بزمرد سترد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست ... چشم هزارست و بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیدهٔ ... زانکه بچشم دگران دیدهٔ

پای ترا در سر میرسان ... ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک برشود از زر و زور ... کور بود دیدهٔ بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوهی در ... بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان ... روزن دربسته چو بحرانیان

خورد بستند دارا

چند حدیث فلک و باد او | خاک نهی بر سر و بر باد او
از فلک و راه مجره اش مرنج | کاه کشی را بیکی جو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب تنگ | تا نهی از گردش پرکار تنگ
وهم که باریکترین رشته ایست | زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجز شو وهم تجلی روی بین | مو بمو این ره چو موی بین
بر سر موی سر موی بگیر | ورنه برون آئی چو موی از خمیر
پیشهٔ این گل چو وفادار نیست | روی در و مصلحت کار نیست
چون به ازین پایه بدست آوری | بد بود اینجا که نشست آوری
هر کله جای سر افکندگیست | هر کمر آلودهٔ صد بندگیست
گر هنر طعنهٔ شهری مرو | گر شکری زحمت زهری مرو
آتش صبحی که درین مطبخ است | نیم شراری ز تف دوزخ است
مه که چراغی فلکی شد تنش | هست ز دریوزه خود روغنش
ابر که جان و ارد پژمردگیست | هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها در وست | کشتی داند که زیانها در وست
خانه پر عیب شد این خوابگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
عیب نمائی مکن آئینه وار | تا نشوی همنفس عیب دار
چشم فرو بسته از عیب خویش | عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بنه در افکن هنر از جیب خویش
یا بشکن آینهٔ عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آید بدست

می‌نتوان دید بشب در چراغ
در قفس روز توان دید زاغ

در پر طاؤس که زرپیکر است
سرزنش پای کجا در خور است

زاغ که او را همه تن شد سیاه
دیده سپید است در آن کن نگاه

## حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت
بر سر بازارچه‌ای بر گذشت

گرگ سگی در گذر افتاده دید
یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی قطار
بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصل است
کوری چشم است و بلائی دل است

هر کس از آن پرده نوائی سرود
بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست
در بسپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سپید

| | |
|---|---|
| عیب کسان منگر و احسان خویش | دیده فرو بر بگریبان خویش |
| آینه روزی که بگیری بدست | خودشکن آن روز مشو خودپرست |
| خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار |
| جامهٔ عیب تو تنک رشته اند | زان بتو نه پرده فرو هشته اند |
| چیست درین حلقهٔ انگشتری | کان نبود طوق تو چون بنگری |
| گر نه سگی طوق ثریا مکش | گر نه خری بار مسیحا مکش |
| کیست فلک پیر شده بیوهٔ | چیست جهان وز دو زده بیوهٔ |
| جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو | چون گذرنده است نیرزد بجو |
| اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز | گر تو خوری بخش نظامی بریز |

## مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

| | |
|---|---|
| خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد |
| نقش مراد از دو صلش مجوی | خصلت انصاف ز خصلش مجوی |
| پای درین بحر نهادن که چه | بار درین موج کشادن که چه |
| باز به بط گفت که صحرا خوش است | گفت شبت خوش که مرا جا خوش است |
| یکه درین کشتی غم جای تست | خون تو در گردن کالای تست |
| بار در افکن که غذا بت دهد | می ندهد آب و سرابت دهد |
| گنج امان نیست درین خاکدان | مغز وفا نیست درین استخوان |

نیست یکے بر دو جهان بارکش / پاے ز انبازی او بارکش

آنچه برین مائدهٔ خرگهی است / کاسه آلوده و خوانِ تهی است

هر که درو دید دهانش بدوخت / هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ره صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغاے خواب

خلوتِ خود ساز عدم خانه را / بازگذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آوردهٔ / نه از شکم خود بدر آوردهٔ

خط بجهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور و مسلّم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوساز / دوزخ مهرورکش و تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان اشراب / شور نمک دین درو چون کباب

آب منه زین نمک آبگون / زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود / قافلهٔ طبع درو چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع ساخت / چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت / خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار / پایه بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چونکه بسر دم کند / دست بدستت ز جهان گم کند

چونکه سوی تو بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی راسیاے / کو تو چو سوداست بسی زیر پاے

کس نه بجهان هم ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگهدار و نیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم / بیم گهی شد چه کنی جائے بیم

منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

## حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان / رو گذری کرد سوی بوستان

مرحلهٔ دید منقش رباط / مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بی خبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته گل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس ورم دامنش

لاله گهر سوده و فیروزه گل | یکشبه بد لاله و یک روزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه | هیچکسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت | بعد مه چند بدان سو گذشت
وان گل و بلبل که دران باغ دید | نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاد بجان بهشت | قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه به تحلیل بخاری شده | دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده
پیر دران تیز روان بنگریست | بر همه خندید و بخود برگریست
گفت که هنگام نمایندگی | هیچ ندارد سر پایندگی
هرچه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد
ایکه مسلمانی و گبریت نیست | چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست
کمتر ازان موبد هندو مباش | ترک جهانگیر و جهان جو مباش
خیز و رها کن کمر گل دوست | کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو رها کن بخرابات عشق

| | |
|---|---|
| گه کلهت خواجگی گل دهد | گه کمرت بندگی دل دهد |
| کوش کزین خواجه غلامی رهی | تا چو نظامی ز نظامی رهی |

## مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

| | |
|---|---|
| خیز و وداعی بکن ایام را | از پس دامن فگن این دام را |
| مملکتی بهتر ازین ساز کن | خوشتر ازین حجره دری باز کن |
| چون دل و چشمت بره آورد سر | ناله و اشکی بره آورد بر |
| تا بیکی نم که برین گل زنی | لاف ولی نعمتی دل زنی |
| گر شتری رقص کن اندر رحیل | ورنه بیفگن دیه در پای پیل |
| چونکه ز نامحرمی یا موی نیست | جز بعدم رای زدن وی نیست |
| طبع نوازان ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند |
| گرچه بسی طبع لطیفی کند | با تن تنها چه حریفی کند |
| به که بتجرید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک |
| تا نرسد تفرقه راه پیش | تفرقه کن حاصل کالای خویش |
| رخت بره کن که گران رو کسی | کز سبکی زود بمنزل رسی |
| بر فلک آی از طلب دل کنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی |
| چونکه شدی بستهٔ این دامگاه | رخنه کنش تا بدر آئی براه |
| کیش خط پیوسته بهم در جیم | ره ندهد تا نه کنندش دو نیم |

زخم گہ چرخ منقط مباش | از خط این دائرہ در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی | از خط آن دائرہ بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار | پای منہ در طلب ہیچ کار
در ہمہ کاری کہ در آئی نخست | رخنۂ بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیدہ برہ داشتن | خویشتن از چاہ نگہداشتن
رخنہ کن این خانۂ سیلاب خیز | تا بودت فرصت راہ گریز
روبہ یک فن سخن سگ شنید | خانہ دو سوراخ بواجب گزید
وآگہیش نہ کہ شود راہ گیر | دودۂ این خانۂ روباہ گیر
اینچہ نشاط است کزو خوشدلی | غافلی از خود کہ ز خود غافلی
عہد چنان کن کہ درین تنگنای | تنگدل آئی و شوی باز جای
گر شکنی عہد الٰہی کنون | جان ز نواز عہد کے آید برون
راہ چنان رو کہ ز جان و دینت | بر دو جہان زن کہ جہان و دینت
پیش مبین تا نشوی پایہ ترس | پس منگر تا نشوی سایہ ترس
توشہ ز دین بر کہ عمارت کم است | آب ز چشم آر کہ رہ بی نم است
ہم بصدف دہ گہر پاک را | باز دہ و باز دہان خاک را
دور فلک چون تو بسی ار گذشت | دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بو العجبی ساز در دشمنی | تا تش نمائی بزمین افگنی

رو که درین پایه هنر پیشه نیست — از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ — با کشش عشق تو هیچست هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست — کش یکی باز توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته‌اند — دشمن خود را بشکر کشته‌اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز — دشمن خود را به گلی کش چو روز

## حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

بود دو حکیم از سر همخانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود توئی بر نتافت — ملک یکی بود دوئی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نباشد که یکی بدروند
بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را — کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصبیت کمر کین ببست — حجره ز پرداختن آئین ببست
هر دو بشبگیر نوائی زدند — خانه فروشانه صلائی زدند
کز سر ناساختگی بگذرند — ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل تر است — شربت زهر که هلاهل تر است
ملک دو حکمت بیکی فن دهند — جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین قدح زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه اگداخت

شربت آنرا ستد آن شیر مرد | زهر بیاد و شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت و بد و در نشست | رهگذر زهر بتر پاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت | شمع صفت باز به مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید | خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پئے قهر او | آن گل پرخار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد | ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین بیکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست | قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی | خانهٔ غم دان و نگارش توئی
سنگ درین خاک مطبق فشان | خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب خیالات او | بر پر ازین خاک و خرابات او
ق برمه و خورشید میاور وقوف | برمه و خورشید شکن چون کسوف
کین همه نزدیک که برین خرگه است | غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگر سوز کرد | چرخ ترا زان به بدین روز کرد
گرد دل خورشید فروز آوری | روزی از آن روز بروز آوری
ق اشک فشان تا بگلاب امید | بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی | چرب ترازوی قیامت شوی

| | |
|---|---|
| دین که قوی دارد بازو ترا | راست کند عدل ترازو ترا |
| هیچ هنر پیشه آزاد مرد | در غم یک بیضه غم دنیا نخورد |
| چونکه بدنیاست تمنا ترا | دین به نظامی ده و دنیا ترا |

## مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلایق و تحسین تجرید

| | |
|---|---|
| پیری عالم نگر و تنگیش | تا نفریبی بجوان رنگیش |
| بر کف این پیر که بر نادش است | دستهٔ گل می نگر و آتش است |
| چشمه شیر است فریبش مخور | قبله صلیب است نمازش مبر |
| زین همه گل بر سر خارے نهٔ | گر همه هستند تو بارے نهٔ |
| چون نبری زانچه طمع کردهٔ | آن بری از خانه که آوردهٔ |
| چون بنه در بحر قیامت برند | بے درم آن جان بسلامت برند |
| خواه بنه مایه و خواهے بیاز | کانچه دهند از تو ستانند باز |
| خانهٔ دادوستد است اینجهان | کین بدهد خالی و بستاند آن |
| گرچه یکے کرم بریشم گرست | باز یکے کرم بریشم خورست |
| شمع کش این زرد گل جعفری | تا چو چراغ از گل خود برخوری |
| تن بشکن نه در پے گو مباش | زر بفگن شش سری گو مباش |
| پاے کرم بر سر زر نه دست | تات نخوانند چو زر بت پرست |
| زر که ترو سائهٔ مقصود نیست | آن زر و زر پنج بقیمت یکیست |

دوستی زر چو نشان زر است | در پر طاوس همان پیکر است
سکهٔ زر چونکه به آهن برند | پادشهان بیشتر آهن گرند
ساخت از و همت قارون کلاه | از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سر تست جای | بار گیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادن است | ق | ناستدن بهتر از آن دادن است
در ستدن حرص جهانت دهد | در شدن آسایش جانت دهد
زانکه ستانی و بیفشانیش | بهتر از آن است که نستانیش
زر چو نهی روغن صفر اگر است | چون بخوری روغن صفرا بر است
زر که ز مشرق بد افشانده اند | بیخبران مغرب بیش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا دشمن اند | مشرق و اهلش بسخا روشن اند
هرچه دهد مشرقی صبح و شام | مغربی شام ستاند تمام
والی جان همه کاهنا زرست | نایب دست همه مرغان پرست
آن زر رومی که بسنگ دمشق | ق | راست بیاید به ترازوی عشق
گرچه فروزنده زیبنده ایست | خاک بروکن که فریبنده ایست
کیست که این زر زند کلاهش نبرد | وآفت این غول ز راهش نبرد

## حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از مشغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت در وست | ور کس اگر نیست امانت در وست
رفت و نهانیش فراخانه برد | بدرهٔ دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را درگرفت | شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب زنهار که خود چند بود | تا دل درویش در آن بند بود
گفت بعزکار خود آراستم | یافتم آن گنج که می خواستم
زود خورم تا نکشد بستگی | آنچه خدا داد بآهستگی
باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت | بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بر آن حلقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ | تنگدلی مانده و عذر فراخ
بدره چنان خورد که دانش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بر آن هندوی خود ترکتاز
گفت بیا و بمن ای تیزهوش | گفت چه گفتا زر گفتش خموش
در کرم آویز رها کن لجاج | کز ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آں بدره هوا در هوا — مفلس بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک نبرد دست کس — خانه بهند و نسپرد دست کس
رنگی تو رنگ دلم را شکست — خوردم ازان خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد — رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت جهان از خلل آبستن است — گر خللی رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپا ایست خیز
سیم خدا چون بجدا بازگشت — سیم کشی کرد و ازان درگذشت
ناصح خود گشت کزین در مپیچ — هیچ ندارد چه ستانند ز هیچ
زو چه ستاند که جوی نیستش — جز گرد پدن گروی نیستش
زانچه ازان مال درین صوفیست — میم مطوق الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم — وانچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای فلک زرق ساز — زآستین کوته و دست دراز
هیچ دل از آز و طمع پاک نیست — معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدیست بشیطان مده — یاره فغفور بسگبان مده
گرد هی انچه غرامت تراست — مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیب است سر توشه رو — دامن دین گیر و فراگوشه رو
شحنه این راه چو غارتگر است — مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بے درباں میزند | قافلہ محتشمان میزند

دیده هم از انجا که جهان بینی است | کافت او نور ز شب بینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خورد | کز پس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز برخاستن خود نشست | مرد ز تمامی طلبیدن شکست

باد که بر خاک بگرگ آشتیست | ایمن ازین راه بنا داشتی است

مرغ شر را اگر آگاهی است | کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوے نیاز تو شد | فاتحهٔ پنج نماز تو شد

پاک نگردی نه ز این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

## مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی | چون خر و گاو بعلف خوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دائرهٔ لاجورد

اینچه صاحب نظرانست کار | بیخبران را چه خبر از روزگار

هست چه چیزی که کمین کرده اند | کار شناسان نه چنین کرده اند

بر سر کار آی چه سر افگنده | کار چنان کن که پذیرفته

بر نگر این پشتهٔ غم پیش بیں | در نگر و عاجزی خویش بیں

غفلت پیریست فراموش کار | تا تو یاد آوری باوش بسیار

گر شرف عقل نبودے ترا | نام که بردے و ستودے ترا

عقل مسیحاست از وی سر مکش / گر نه خری خر بوحل در مکش
باز رهِ عقل رهِ نور گیر / باز روش دامن دل در گیر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمهٔ کنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گر چه ز اندوه جهان ای برد / آن مخور ای خواجه که آن را برد
می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / کز همه چیز است کسی بی خبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید / کش قلمی بیخبری در کشید
سیل کش چشم خیالات شو / کنده نه پیلهٔ خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو شد وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افگنده باش / گر نه چو با حرف سر افگنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
طفل نه پای بپا بازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور / سایه بود بیش تو کم شو چو نور
روز به پیشی چه بپایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پستی چه کنی همچو زاغ / سایه شکن باش چو نور چراغ

[illegible]

عو گردید و تیرگی طبیعت تنق بسته پیش آمد پس باید که درینحالت از غم و الم این نقصان تو هم مانند نور عقل خود کاهیده شو ۱۲

گر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است
ای ز بر و زیر سراپای تو | زیر و زبر تر ز فلک پای تو
صبح بدان میدهدت طشت زر | تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت شوی جامه‌شوی | آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست | شوخ بر جامهٔ پر خون تست
زین آتش که طبیعت فشاند | در جگر عمر تو آبی نماند
گر تو نه‌ای از چرک طمع نیست پاک | گر همه زر سرخ بود نیست پاک
گر سخن از پاکی عنصر شود | معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
زانش تنها نه که از گرم و سرد | راستی مرد بود هیچ مرد
گر چو ترازو شدهٔ راست کار | راستی دل چو ترازو بیار
از کژی افتی به کم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
هر چه در حبه که بازوی تو | کم کند از کیل و ترازوی تو ق
هست یکایک همه بر جای خویش | روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را | کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این هیچ ترازو دوان | گر نه فزون میدهٔ و کم می ستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت

| | |
|---|---|
| راستی آنجا که علم بر زند | یاری حق دست بهم بر زند |

## داستان بادشاه ظالم به امیر حق گوی

| | |
|---|---|
| پادشهی بود رعیت شکن | وز سر حجت شده حجاج فن |
| هر چه بتاراج شب از روز زاد | بر در او در پس شدی بامداد |
| رفت یکی پیش ملک صبحگاه | راز گشاینده تر از مهر و ماه |
| از قم اندوخته شب بازیی | وز سحر آموخته غمازیی |
| گفت فلان پیر ترا در نهفت | خیره کش ظالم و خونریز گفت |
| شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت بهم بر کنم او را هلاک |
| نطع برافگند و بر او ریگ ریخت | دیو ز دیوانگیش می گریخت |
| شد بر آن پیر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو جنایت نهاد |
| پیشتر از خواندن آن دیو رای | خیز و برو تاش بیاری بجای |
| پیر وضو کرد و کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن برگرفت |
| دست بهم سود شه تیره رای | وز سر کین دید سوی پشت پای |
| گفت شنیدم که سخن رانده | کینه کش و خیره کشم خوانده |
| آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمکاره چرا خوانیم |
| پیر بدو گفت نه من خفته ام | زانچه تو گفتی بتر گفته ام |
| پیر و جوان بر حذر از کار تو | شهر و ده آزرده ز پیکار تو |

| | |
|---|---|
| منکه چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه دار توام |
| آینه چون نقش تو بنمود راست | خود شکن آیینه شکستن خطاست |
| راستیم بین و بمن دار هُش | گرنه چنین است روانم بکش |
| پیر چو بر راستی اقرار کرد | راستی پیر در او کار کرد |
| چون ملک آن راستیش پیش دید | راستی او کژی خویش دید |
| گفت حنوط و کفنش در کشند | غالیه خلعتش اندر کشند |
| از سر بیداد گری گشت باز | داد گری گشت رعیت نواز |
| راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد |
| راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار |
| گو سخن راست شود جمله دُر | تلخ بود تلخ که الحق مُر |
| چون بسخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای |
| طبع نظامی و دلش راست اند | کارش ازین راستی آراستند |

## مقالهٔ یازدهم در حق آدمی و تفضیل طائفه بر طائفه

| | |
|---|---|
| هر نفس این پردهٔ چابک فریب | بازیی از پرده بر آرد غریب |
| نطع پر از زخمه و رقاص نه | بحر پر از گوهر و غواص نه |
| از درم و دولت از تاج و تیغ | نیست دریغ از تو نخواهی دریغ |
| ور رسدت دم بدم جبرئیل | نیست قضا ممسک و قدرت بخیل |

زانکه چندانکه بره‌ی دیگرست — دخل وی از خرج تو افزون ترست

پای درین ره نه و رفتار بین — حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست — چون نشناسی که غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست — این همه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری می رسد — نغزتر از نغزتری میرسد

رشته دلها که درین گوهرست — هر سلسله زین سلسله زیباترست

ق
راهروان کز پی یکدیگر اند — طائفه از طائفه زیرکتر اند

عقل شرف جز بمعانی نداد — قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن — لعل شود مختلف است این سخن

هر چه کهن تر بتر اندر گروه — هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار — شیر تو زهر پیش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود — پیر هواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درست — خار کهن شد که جراحت درست

از نوی انگور شود توتیا — وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسه سر جای او — مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامه اختر گرفت — حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند — گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفیم بین و بمن برمگیر

زخم سبک خمهٔ پیران خوش است — آب جوانی چه کنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست — هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند — دعوی هندو و سپیدی کنند

من که چو گل گنج فشانی کنم — دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کردن است — خصمی خود یاری حق کردن است

آن مه نو را که تو بیدی هلال — بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد — دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرح است فراگوشه — دانه مخوانش چو شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جوی — تا بهمان چشم نه بینی بروی

شب چو به پست این همه چشم از سحر — روز در او بین به چشم دگر

نی منگر کز چه گیا می‌رسد — در شکرش بین که کجا می‌رسد

دل به هنر ده نه بدعوی پرست — صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود — دُر ز یکی قطرهٔ باران بود

بس که بباید دل و جان تافتن — تا گهر تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند — حفظ تو باید که روا رو زند

بر نشکستند هنوز این رباط — ورنه نوشتند هنوز این بساط

| | |
|---|---|
| صورت کانست نهان دانشے | تاکه بود صورت آرا مشے |
| محتسب صنع مشو زینهار | تا نخوری دُرّهٔ ابلیس وار |
| سر که نه در حکم تو اقرار کرد | چرخ سرش در سر این کار کرد |

## قصهٔ بادشاه

| | | |
|---|---|---|
| قصه شنیدم که در اقصای مرو | | بود ملکزاده جوانے چو سرو |
| مضطرب از دولت او آن دیار | | ملک بر و شیفته چون روزگار |
| تا زگیش به که نهان در ستیز | | پر خطر او زان خطر نیم خیز |
| یکشب ازین فتنه پراندیشه خفت | | دید که پیریش دران خواب گفت |
| کای مه نو برج کهن را بکن | ق | وے گل نو شاخ کهن را بزن |
| تا بتو این ملک مقرر شود | | عیش تو از خوے تو خوشتر شود |
| شاه چو از خواب گران سر گرفت | | آن دو سه تن را ز میان برگرفت |
| تازه بنا کرد و کهن در نوشت | | ملک بر آن تازه ملک تازه گشت |
| رخنه گر ملک سر افگنده به | | لشکر بدعهد پراگنده به |
| سر نکشد شاخ نو از سرو بن | | تا نزنی گردن شاخ کهن |
| تا نشود بستهٔ این جویبار | | پنجهٔ فرعون نکشاید چنار |
| تا نکنی رهگذر چشمه پاک | | آب نزاید ز دل تیره خاک |
| با تو برون او تو درون پروریست | | گوش تو آنیک نصیحت گریست |

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف | ق | چند خلافش کنی ای پر خلاف

آن نفس از گوهر این خاک نیست | دین تو از همنفسی پاک نیست

پیش چنین کس همگی پیش کش | ورنه قلم بر همه خویش کش

دولتیان کآب درم یافتند | دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سعادت بود | چون برسد زاد قیامت بود

دولت اگر داد خدا بر کسی | از کرم اوست نه از هر کسی

یا رب از آن گنج که احسان تست | کار نظامی بسر کن کان تست

## مقالهٔ شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته | پیش غباری علم انداخته

ده نه و آوازهٔ دهقان زده | ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست | کوس تهی وین همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریزه باش | چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگندهٔ | دست بده مرده نهٔ زندهٔ

پیش مغنی بشت صلیبی مکن | دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد | عطسهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه وهی خوش زند | یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جانی مگیر | خرقه در انداز و جهانی مگیر

تیغ مراد از همان نور عقلی و تقریر ظاهر ۱۲

| | | |
|---|---|---|
| بخشش تو خیر ریائی که نیست | | نیست خدائی بخدائی که هست |
| شیر شو از گربه مطبخ مترس | | طلق شو از آتش دوزخ مترس |
| گر دغلی باش بر آتش حلال | | ور زر و یاقوتی از آتش منال |
| چند بطرز ای دغل کاروان | ق | چند بنی ای دو سه من استخوان |
| پیشتر از ما دگران بوده اند | | کز طلب جاه نیاسوده اند |
| حاصل این پایه ببین تا چه بود | | سود بدا تا بزیان شد چه سود |
| گر ز زمین بر سر خورشید و ماه | ق | پای نهی بر فلک قدر و جاه |
| گرچه از آن دائره دیر او فتی | | چونکه زمینی نه بزیر او فتی |
| تا سر خود را نبری طره وار | | پای برین طره منه زینهار |
| مرغ نه بر نتوانی پرید | | تا نکنی جان نتوانی رسید |
| با فلک از راه شگرفی درآی | | تا ت شگرفانه در افتد بپای |
| باده تو خوردی گنه دهر چیست | | جرم تو کردی خلل دهر چیست |
| دهر نکوهش مکن ای نیک مرد | | دهر بجای من و تو بد نکرد |
| جهد بسی کرد و شگرفی بسی | | تا شود از ما به تکلف کسی |
| چون من و تو هیچ کسان دهیم | | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم |
| تا نبود جوهر لعل آبدار | | مهر قبولش ننهد شهریار |
| سنگ بسی در طرف عالم است | | آنچه از و لعل کنند آن کم است |

[illegible]

| | |
|---|---|
| خار و سمن هر دو بنسبت گیاست | این خشک دیده و آن توتیاست |
| گرچه نیاید مدد از آب جوی | از گل اصلی نرود رنگ و بوی |
| آب گرفتم لطف افزون کند | خار و خشک را یاسمن چون کند |
| گر نه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعدهٔ روزگار |
| کار بدولت نه بتدبیر راست | تا بجهان دولت و روزی کراست |
| مرد نه بی دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان چه باک |
| زنده بود طالع دولت پرست | بندهٔ دولت شو هر جا که هست |
| ملک بدولت نه بمجازی دهند | دولت کس را به بیازی دهند |
| گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا شوی از چرخ زدن بی نیاز |
| باد و سکم زن مشو آرام گیر | مقبل ایام شو و نام گیر |
| بخت شو و از طالع جوزا برای | جوز شکن آنکه بخت آزمای |
| گر در دولت زنی افتاده شو | از گره کار جهان ساده شو |
| ساده دلست آنکه بگوشش رسد | از گرهی عود بر آتش رسد |
| پیرو دل باش مده دل بکس | خود تن تو زحمت راه تو بس |
| چند زنی دست بشاخ دگر | کاه مرا دولت ازین بیشتر |
| حرص بهل کوره طاعت نه تند | گردن حرص تو قناعت نه تند |
| گر کن این خانهٔ فیروزه رنگ | بر تو فراخست و براندیشه تنگ |

[illegible]

۱۲ و اسعة" وسیع آفریده تو بسبب اندیشه های دور و دراز آن را هر کرخاک بر خود تنگ ساخته ۱۲

یا مکن اندیشه بجنگ آورش | یا بیک اندیشه بتنگ آورش

معرفتی در دل آدم نماند | اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامهٔ این شهر و بیر | نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی | آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود

## حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان | رفت برون با دو سه همزادگان

پایش چو در راه نهاد آن پسر | پویه همی رفت و در آمد بسر

پایش از آن پویه در آمد ز دست | مهر دل مهرهٔ پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او | تنگ‌تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت | ق | در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار | ما نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش‌ترین کودکی | دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان | صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمت این واقعه بر من نهند

بر پدرش رفت و خبردار کرد | تا پدرش چارهٔ این کار کرد

هر که در و جوهر دانائی است | بر همه چیزیش توانائی است

| | |
|---|---|
| بند فلک را که تواند گشاد | آنکه بر و پای تواند نهاد |
| چون ز کم و بیش فلک در گذشت | کار نظامی ز فلک بر گذشت |

## مقاله هفدهم در پرستش و تجرید و خلوت

| | |
|---|---|
| ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غم جان مانده و در بند تن |
| این من و توئی که درین قالبست | هیچ مگو جنبش او تا لبست |
| چون خم گردون بجهان در مپیچ | آنچه نه آن تو بدان در مپیچ |
| زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست |
| قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه |
| سر کمی کان برضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند |
| حرص بر اخواره محرومی است | تاج رضا بر سر محکومی است |
| کیسه بر انند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر |
| محتشمی دردسری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر |
| کوسه بی ریش ولی اشتنگ | ریش کشان دید دو کس را بجنگ |
| گفت ز خم گرچه زنانی فش است | ایمنم از ریش کشان هم خوش است |
| مصلحت کار دراین دیده اند | کز خر تو بار تو بخریده اند |
| تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بی خردی بار بمنزل رسی |
| مومنی اندیشه گبری مکن | در تنگی کوشش سطبری مکن |

حاصل و ذر که کار آتش پرستان است بخاطر میار و در لاغر تن در کوشش کن و فربهی مخواه

| | | |
|---|---|---|
| جان ببر و بار در افگن در آب | | موج هلاک است سبکتر شتاب |
| تا چو کدو بر سر آب ایستی | | به که تهی مغز و خراب ایستی |
| گنج بزرگی بخرابی درست | | قدر به بیخوری و خوابی درست |
| زاغ مشو پای بخون در مزن | | مرده مردار نه چون زغن |
| ایمنی از زحمت مردار خوار | | گرتن بیخون شده چون نگار |
| آتشی از شرم بآبی شده | | خون جگر دان بشرابی شده |
| ضربت آهن خوری از آهنی | | تا قدری قوت خود نشکنی |
| خورده نگهدار بکم خوارگی | | خوش مبر از خورد و بیکبارگی |
| خیره خوری قاعدهٔ آتش است | | شیر ز کم خوردن خود سرکش است |
| روشنی چشم خردمند گشت | | روز بیک قرص چو خرسند گشت |
| خون بیادش سیه اندام کرد | | شب که صبوحی نه بهنگام کرد |
| دل چو سپر غم سپر غم شود | | عقل ز بسیار خوری کم شود |
| جان تو گنجی که طلسمش توئی | | عقل تو جانیست که جسمش توئی |
| صحبت نامعتمدی گو مباش | | خاک بنا معتمدی گشت فاش |
| از پی تو غم نخورد غم مخور | | گر همه عمرت بغم آرد بسر |
| بر سیه چون تو ببابد گریست | ق | گفت بزنگی پدر این خنده چیست |
| روی سیه بهتر و دندان سپید | | گفت چو هستم ز جهان نا امید |

چون تو نداری سر این شهر بند | برق شود بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه

خندهٔ طوطی لب شکر شکست | قهقهه بر دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت گشاید گره | گریه ازان خندهٔ بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق وار | کوتهی عمر دهد چون شرار

بیطربی خنده چو شمع چیست | پس که برین خنده بباید گریست

تا نشنی خندهٔ دندان نمای | لب بگه خنده بدندان بخای

گریه ز مصلحت دیده نیست | خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر کهنه بینی، و گر تازهٔ | بایدش از نیک بد اندازهٔ

خیز غمی می خور و خوش مینشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست | با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد | کز پس آن آب قفائی نخورد

هر بنه را جرسی داده اند | هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار | نیک بد خویش باو واگذار

گر دهدت سرکه چو سرکه مجوش | خیر تو خواهد تو همی شو خموش

ثابت این راه مقیمی بود | همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید

هر شخصی ست که مستقیم المزاج باشد چنانکه همسفری حضرت خضر برای موسی بود تا که بمقصد نرسید ترک رفاقت نکرد

| | |
|---|---|
| یار مساعد نگه ناخوشی | دم کشی کرد نه دامن کشی |

## حکایت پیر با مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار / می شد و با پیر مریدی هزار

پیر دران قافلهٔ بیم ناک / داد بضاعت بابینان خاک

هر یک از ان آستنی برفشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مرید ای دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر باد ببادی شود / وامدهٔ باد ببادی شود

زود رو و زود نشین شد غبار / وان بیکی جای ندارد قرار

کوه باهستگی آمد بجای / از سر آنست چنین دیر پای

پرده دری پیشهٔ دوران بود / بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شو ار تر نهٔ / بار طبیعت مکش ار خر نهٔ

تا خط زهد تو مزور نشد / دیده باو تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود / قصهٔ زنبیل سلیمان بود

شمع که هر شب بزرافشانی است / زیر قبا زاهد پنهانی است

| | |
|---|---|
| زهد غریب است بمیخانه در | گنج عزیز است بویرانه در |
| زهد نظامی که طرازش خوش است | زیر نشین علم زرکش است |

## مقالهٔ سیزدهم در وحشت و خساست

قلب زنی چند که برخاستند / قالبی از قلب برآراستند
چون شکم از روی مکن پشت شان / حرف نگهدار ز انگشت شان
پیش تو از نور موافق تراند / در پست از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع گره تر ز عود / ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار / عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن در دهن آموخته / کینه گره بر گره اندوخته
صحبت شان رمحک دل مزن / مست نه پای برین گل مزن
خازن کوه اند مگو راز شان / غمز نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بودت صلح بنا داشتی / خشم خدا باد بران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان نه تولی و منی ست / آخر آن دوستی از دشمنی ست
زهر ترا دوست چه خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرہم راحت رسان | ورنہ رہا کن سخن ناکسان
مار نہ گر ست ہم پوستی | بچۂ خود را خوری از دوستی
دوست کدام آنکہ بود راز دار | پردہ دراں اینہمہ چوں روزگار
جملہ براں کز تو سبق چوں برند | سکۂ کارت بچہ افسوں برند
با تو عیاں بستہ صورت شدہ | وقت ضرورت بضرورت شدہ
دوستی ہر کہ ترا روشن است | چوں دولت انکار کند دشمن است
تن چہ شناسد کہ ترا یار کیست | دل بود آگہ کہ وفادار کیست
یکدل داری و غم صد ہزار | یک گل پژمردہ و صد زخم خار
ملک ہزار است و فریدوں یکی | غالب بسیار و دماغ اندکی
پردۂ دوست آنکہ دریں عالم است | راز ترا ہم دل تو محرم است
چوں دل تو قفل ندارد بر آں | بند چہ جوئی ز دل دیگراں
گر نہ تنک دل شدۂ ایں خطاست | راز تو چوں روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنکی راز گفت | شیشہ کہ می خورد چرا باز گفت
چوں بود از ہمنفسی تا گزیر | ہمنفسی از نفست وا بگیر
پای نہادی تو دریں داوری | گوش کہ ہمدست بدست آوری

تا نشناسی گہر مایۂ خویش
طرح مکن گوہر اسرار خویش

## حکایت جمشید با خواص

خاصگئی محرم جمشید بود | خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمردیاں درکشید | کز همه عالم ملکش برگزید

چون بوقوف از دگران گوی برد | شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان | دور ترهی جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت | با کسی آن از نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت | لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سراچه خزان کردهٔ | کاب زجوی ملکان خوردهٔ

زرد چرائی چو ازان می کشی | تنگدلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست | لاله خود روی تو خیری چراست

شاه جهان چون توئی راز دان | رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت زشاه | خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای زتو زین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن او بچنان بسته ام | ورنکی کار زبان بسته ام

زان نگنجم با تو در خنده باز | تا دهان پر نشد مرغ راز
کز دل این راز نه بیرون شود | دل نهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار | بخت خورد به سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس | همدم خود هم دم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان | سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینار گون | وانکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی چند بار | پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن | روز نئی رازفشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود | اشتر دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجا نهادراست | کافت سرها بزبانها دراست
لب نگشا ارچه در او نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند | هم بزبان تو زبان ندروند
دار ازین طشت زبان را نگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه
پند شنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آینه‌سان هرچه بدیدی مگوی

| | |
|---|---|
| آنچه به بینند غیوران به شب | باز نگویند بروز ای عجب |
| لاجرم این گنبد انجم فروز | آنچه بشب دید نگوید بروز |
| گر تو درین پرده ادب دیدهٔ | روز مگو آنچه بشب دیدهٔ |
| شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست | در دل او گنج بسی سینه هاست |
| برق روانیکه درون پرورند | آنچه به بینند ازو بگذرند |
| هر که سر از عرش برون می برد | گوی ز میدان درون می برد |
| چشم و زبانیکه برون وستند | از سر مویند و ز تن پوستند |
| عشق که در پرده کرامات شد | چون بدر آمد ز خرابات شد |
| این گره از رشتهٔ دین کرده اند | پنبهٔ حلاج بدین کرده اند |
| غنچه چو در پردهٔ این راز شد | چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد |
| گر دهن این مرتبه حاصل کند | قصهٔ دل هم دهن دل کند |
| این خورش از کاسهٔ دل خوش بود | چون بدهان آوری آتش بود |
| اینت فصاحت که زبان بستگی است | اینت شتابیکه در آهستگی است |
| روشنی دل خبر آن را دهد | کو دهن خود دگران را دهد |
| این لغت دل که میان دل است | ترجمهٔ هم بزبان دل است |

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

# مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و شرم حشر

مجلس خلوت نگر آراسته — روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار — خویشتن از دوستیش در گذار
بین که بزنجیرکیان را کشید — هر که درو دید زبان را کشید
بر تو دنیا طلب دین گداز — بانگ بر آورده رقیبان راز
کز در بیدادگران باز گرد — گرد سراپردهٔ این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده — بر تو نپوشند که پوشیده
سر ز نفس بو و سگ گرم کین — روبه ازان وحشت مگر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی بادب گرد کن — در تف این چشمهٔ گوگرد کن
بازده این دام فلک داده را — طرح کن این خاک نمین داده را
جمله ببینند از باستادیی — تا تو فرومانی و آزادیی
هر که درین راه منی می کند — بر من و تو راه زنی می کند
خصمی کژدم بتر از اژدهاست — کین تو پنهان بود آن برملاست
دشمن خردست بلائی بزرگ — غفلت ازو هست خطائی بزرگ
خرد نبینی گرچه بود خرد کین — خرد شوی گر نشوی خرد بین

... که دشمن را خرد و حقیر مبین زیرا که در باب دشمنی او اگر خرده بینی نه نمائی ریزه ریزه گردی ۱۲

باهمه خردی بقدر مایه روز | میل کشش بچه مارست مور
خانه پر از ذره جواهر بپوش | بادیه پر غول تسبیح کوش
غارتیانی که ره دل زنند | راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله برده بمنزل رسان | کشتی سرگشته بساحل رسان
تات نه بینند نهان شو چو خواب | تات نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه نهادنیست | چونکه نهی واستدن ادنیست
گر زوی در جگرت خون نهند | راتبه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خانه نبودی هنر | چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز | دامن دین گیر در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش بکن | طبع ترا نیست وداعش بکن
شرع نسیم است بجانش سپار | طبع غباریست بجانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست | طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا بر متاز | بادم هر خس چو هوا در متاز
اینهمه چون سایه و تو نور باش | گر همه داری ز همه دور باش

ط کوی که این همه از تو مانند سایه که از نور گریزان است تو خود بخود گریزنده اگرچه اقربا از شهر تو سر زده همه تو باشند نگر از آنهمه کناره گیر باش ۱۲

چنبری است این فلک چنبری | تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر بتو بر قصه کند حال خویش | یا خبری گویدت از سال خویش
ق
تنگ بود غار تو با غور او | هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی می زنی | به که در عشق کسی می زنی
کیس دو نفس با چو تو افتاده | خوش نبود جز بچنان باده
هیچ قبای نبرید آسمان | تا دو کله وار نبرد از میان
هر چه کند عالم کافر ستیز | بر تو نویسد بقلمهای تیز
وانچه گشائی زند در عشوه ناز | بر تو همان نیز گشاید باز
چشم تو گر پرده طناز نیست | با تو درین پرده همان باز نیست
نیک و بد آنانکه بسی دیده اند | نیک و بد ان بد نپسندیده اند
هر که بهی رفت نشانش بداد | هر که بدی کرد ضمانش بداد
صورت اگر نیک و گر بد پری | نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش | عنبر نام آمد عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین ورجگر تاب زن | سنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را

دست بدین قلعهٔ قلعی برار | پاے دریں ابلق ختلی برآر
تا فلک از منبر نہ خرگہی | خطبہ کند بر تو بشاہنشہی
کار تو باشد علم انداختن | کار منست این علم افراختن
آدمیم رفع ملک می‌کنم | دعوی ازاں سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزون ترست | دورم ازیں دائرہ بیروں تر است
آب شنہ و بحر شکوہی کنم | جبّہ نہ و گنج پژوہی کنم
چوں فلکم بر سر گنجست پاے | لاجرمم سخت بلند است راے

## حکایت حجام با ہارون رشید

دور خلافت چو بہارون رسید | رایت عباس بگردون رسید
نیم شبے گشتش بہ ہنجار کرد | روی بآسائش گرمابہ کرد
موی تراشے کہ سرش می سترد | موی بموئیش بتیغے می سپرد
کای شدہ آگاہ ز استادیم | خاص کن امروز بدامادیم
خطبۂ تزویج پراگندہ کن | دختر خود نامزد بندہ کن
طبع خلیفہ قدرے گرم گشت | باز پذیرندۂ آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافتہ است | ق | وحشتی از دہشت من یافتہ است
بیخودیش کرد چناں یاوہ گوے | ورنہ کہ کردی ز من این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود — بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار — قاعده مرد نگشت از قرار

ق

کار چو بیرونقی از نور برد — قصه بد ستوری و دستور بد

کز قلم موی تراشی چه پشت — بر سر من آمده این سرنوشت

منصب دامادی من بایدش — ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر که آید چو قضا بر سرم — سنگ زند بر سر و بر گوهرم

ور دهنش خنجر و در دست تیغ — سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او — بر سر گنجست نگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد — گو نه قدمگاه نخستین بگرد

گر زند و گردن او را بزن — ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعی که بود — جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید — گوشه حجام دگرگونه دید

کم سخنش دید و دهن دوخته — چشم و زبانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود — صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد — کلبه حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشگافتند — گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد — چون بسخن آمد گنجی گشاد

| | |
|---|---|
| گنج نظامی که طلسم افگن است | سینه صافی و دل روشن است |

## مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

| | |
|---|---|
| ما که ز خود دست برافشانده ایم | بر سر خاکے چه فرومانده ایم |
| صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد |
| عمر همه رفت و پس پیستریم | قافله در قافله واپس تریم |
| آن دو فرشته شده دربند ما | دیو ز بدنامے پیوند ما |
| گرم رو و سرد چو گلخن گریم | سرد پے و گرم چو خاکستریم |
| نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسائش پارینه کو |
| صبح شب آهنگ قیامت دمید | شد علم صبح روان ناپدید |
| خندهٔ غفلت بدهان در شکست | آرزوِ عمر بجان در شکست |
| از کف این خاک بافسونگری | چاره آن ساز که جان چون بری |
| بر پر ازین دام که خونخواره ایست | زیرکی از بهر چنین چاره ایست |
| گرگ ز روباه توانا تراست | روبه از آن رست که دانا تراست |
| جهد بدان کن که وفا را شوی | خود نه پرستی و خدا را شوی |
| خاک دلی شو که وفائے در وست | وز گل انصاف گیائے در وست |
| هر هنری کان ز دل آموختند | بر زهِ منسوج وفا دوختند |

گر هنر در تن مردم بود | چون نه پسندی گهرش گم بود
گر نه پسندیش دگر سان بود | چشمه آن آب دو چندان بود
مردم پرورده بجان پرورند | گر هنری در طرفی بنگرند

ق

خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنر امروز درین خاک نیست
کار هنر سند بجان آورند | تا هنرش را بزیان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند | نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زنیان | اسم وفا بندگی رایگان
گر هنری سر زمیان بر زند | بی هنری دست بدان در زند
گفته شناسا قدری ریشخند | خوانده سخن را طرفی لور کنند
نقش وفا بر سر یخ میزنند | بر مه و خورشید زنخ میزنند
گر لفظی مرهم راحت بود | بر دل این قوم جراحت بود
گر ز تلخی شربت شیرین چشند | دست بشیرینه گردون کشند
بر جگر پخته انجیر فام | سرکه فروشند چو انجیر خام
چشم هنر بین نه کسی را درست | جز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور | پای ملخ بز بود از دست مور
عیب خجندای دو سه ناموس گر | بی هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تراز گوهر گل بر گل اند / تلخ تراز غصهٔ دل بر دل اند

وه که شوند ار بدماغے رسند / باد شوند ار بچراغے رسند

حال جهان بین که سرانش که اند / نامزد و ناموریش که اند

این دو سه بدنام کن مهد خویش / می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم / نشکنم ار بشکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حسد افزون برند / با فلک این تعبیه سر چون برند

بر سخن تازه تراز باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح

اے علم خضر غزائے بکن / وی نفس صبح دعائے بکن

دل که ندارد سر بیداد شان / یاد فراموش کند از یاد شان

باید شان کان نه باندازه است / خامشی من قوی آوازه است

حقه پر آواز زیک در بود / گنگ شود چون شکمش پر بود

چنبره چنگ بر آرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش

## حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت / بلبل با باز در آمد بگفت

کز همه مرغان توئی خاموش سار / گوئی چو پردهٔ آخر بیار

تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس

منزل تو دست گه سنجری | طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

منگر بیکدم زدن از کان غیب | صدگهر سفته بر آرم زجیب

ق

طعمهٔ من کرم شکاری چراست | خانهٔ من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش | خامشیم بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نه گویم یکی

رو که توئی شیفتهٔ روزگار | زانکه یکی کنی و گوئی هزار

منکه همه معنیم این صیدگاه | سینهٔ کبکی دهد از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند | حکم بآواز دهل چون کنند

صبح چو با بانگ خروس ست و بس | خنده زن از راه افسوس ست و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست | هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

بر مکش آوازهٔ نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهر بند

## در سبب اختصار گوید

صبّحک الله صباح ای دبیر | چون قلم از دست شدم دستگیر

کین خط از چرخ فزونی کند | با قلم تو قلمونی کند

زین هنر الماس که بگداختم | گرز لکی از پی ملک ساختم

کان شکر من سنگ بود | کورهٔ آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی | بخت بایں نیز نه پرداختی
ورد دلم آید که گنه کرده ام | کین ورق چند سیه کرده ام
آنچه دریں حجلهٔ خرگاهی است | جلوه گر چند سحرگاهی است
گر دریں ره میخور چه خوری دودها | آتشی در زن به نمک سودها
پیشترو آهستگی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است | دست برومال که دستوری است
وانچه نه از شرع برآرد علم | گر منم آن حرف در و کش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی | شهر بشهرش نفرستادمی
این طرفم گرد چنین پای بست | جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب | چون نشستان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست | صدره باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست | از پی آن بر سر زانو نشست
باید حله بعقد آراستن | تا ادبش باشد برخاستن
از نفس هر کهن و تازهٔ | حاصل من چیست جز آوازهٔ
گرمی هنگامه و زر هیچ نه | گرمی بازار و دگر هیچ نه

| | |
|---|---|
| گنجه گره کرده گریبان من | بی گرهی چند عراق آن من |
| بانگ برآورده جهان کای غلام | گنجه کلام است و نظامی کدام |
| باد مبارک گهرافشان او | بر ملکی کین گهر است آن او |
| سر و نظامی ز پیے زیورش | غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش |
| مرغ قلم راے بپرواز کرد | بر سر قرطاس دو پر باز کرد |
| پای ز سر کرده ز لب دُر فشاند | مخزن اسرار بپایان رساند |
| بود حقیقت به شمار درست | بست و چهارم ز ربیع نخست |
| از گه هجرت شده تا این زمان | پانصد و هشتاد و دو افزون بر آن |
| شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید |
| شکر که این نظم حقایق نظام | گشت بتوفیق الهی تمام |

گوهر دریاے گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

بقلم محمد صادق صدیقی منشی فاضل گکهڑی

# کتب برائے منشی فاضل سنہ ۱۹۲۳ء

پرچہ نمبر ۱ - حدائق البلاغت + بی - اے عربی کورس جدید + شعر العجم سوم - چہارم - پنجم -

پرچہ نمبر ۲ - ابوالفضل دفتر اول و سوم + مقامات حمیدی (مقامہ ۱۷ تا ۱۸ خارج) مرد خشتیں -

پرچہ نمبر ۳ - قصائد قاآنی الف ب + غزلیات نظیری + مخزن اسرار - رباعیات ابوسعید ابوالخیر +

پرچہ نمبر ۴ - اخلاق جلالی (بحث نغمہ خارج) - جہانکشائے نادری -

پرچہ نمبر ۵ - ترجمتین -

پرچہ نمبر ۶ - جواب مضمون بزبان فارسی -

# کتب برائے منشی فاضل سنہ ۱۹۲۴ء

پرچہ نمبر ۱ - حدائق البلاغت + بی - اے عربی کورس جدید + شعر العجم سوئم - چہارم - پنجم

پرچہ نمبر ۲ - ابوالفضل دفتر اول + رسائل طغرے + حاجی بابا اصفہانی + مقامات حمیدی (مقامہ ...)

پرچہ نمبر ۳ - درۂ نادرہ (انتخاب یونیورسٹی) + سیر المتاخرین (انوار احمدی پریس) -

پرچہ نمبر ۴ - قصائد قاآنی الف ب - غزلیات نظیری - مخزن اسرار - رباعیات ابوسعید ابوالخیر

پرچہ نمبر ۵ - اخلاق جلالی (بحث نغمہ خارج) + کشف المحجوب ہجویری + گلشن راز شرح ...

پرچہ نمبر ۶ - ترجمتین - جواب مضمون بزبان فارسی

المشتہر

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور